

بر ناردشا

سربازِ سُکلاتی

ترجمهٔ دکتر سیمین دانشور



چاپخانه دانشگاه

برناردشا

Bernard Shaw

سَرَبازِ سُکَلاتی

ARMS AND THE MAN

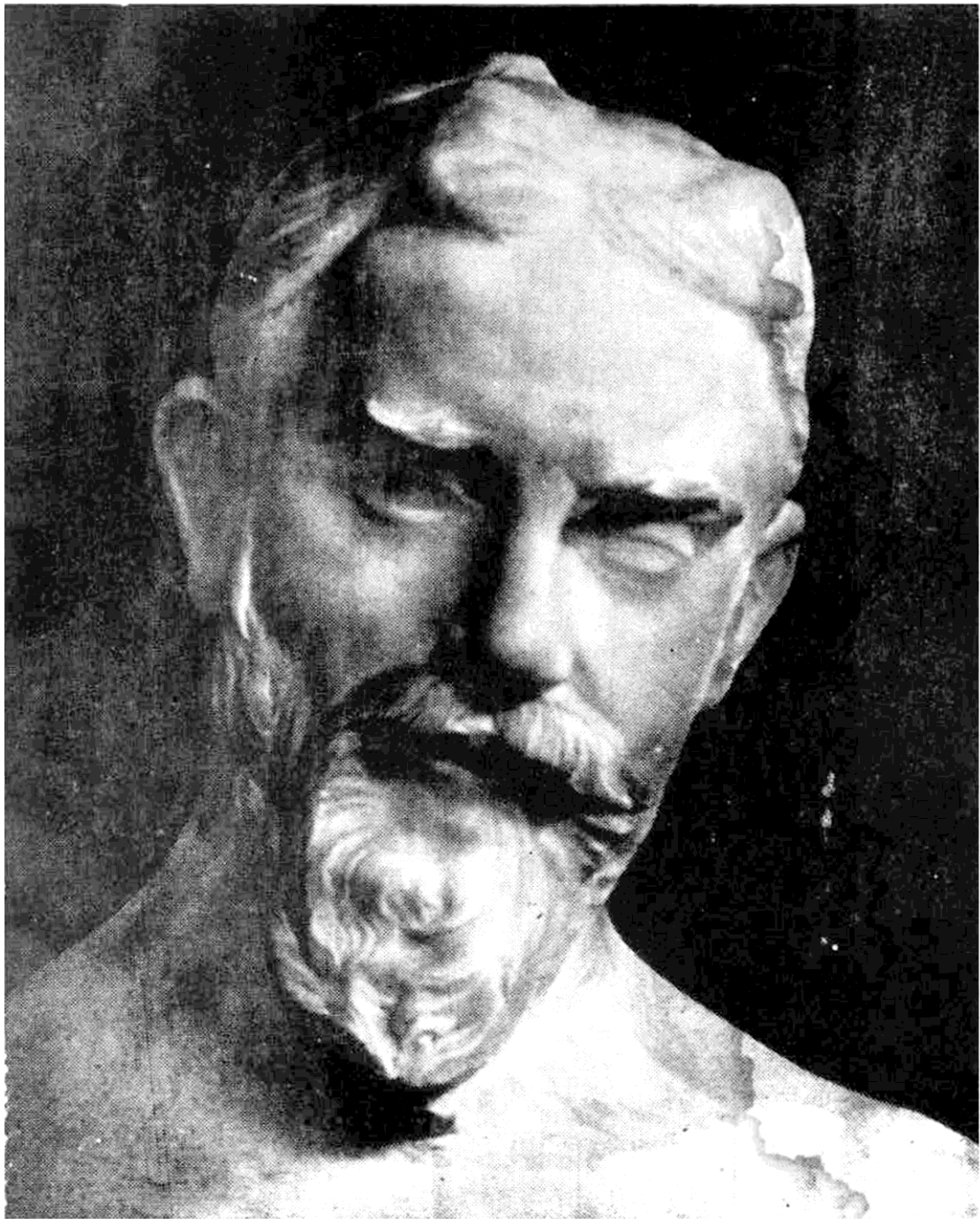
نمایشنامه در سه پرده

ترجمه سیمین دانشور

دکتر در ادبیات فارسی



چاپخانه دانشگاه



برناردشا - در سال ۱۹۰۶
اثر مجسمه ساز معروف فرانسوی «رودن»

چند نکته

این نمایشنامه در متن انگلیسی‌اش نام «سلاح و مرد (۱)» را دارد. خود نویسنده درباره اسم گذاری، علت، و طرز انتشار آن می‌نویسد: «من که تا آنوقت جز نمایشنامه‌های ناشاد چیز دیگری در دست نداشتم، بعجله نخستین نمایشنامه شاد خود را کامل کردم و آنرا - سلاح و مرد - نامیدم. و این اسم را از نخستین سطر ویرژیل - اثر - درآیدن - گرفته‌ام.» (۲) ولی در ترجمه آن لازم بود برای نشان دادن روح اصلی نمایشنامه، به خواننده فارسی‌زبان، نام «سرباز شکلاتی» انتخاب شود. گرچه شاید اگر این ترجمه با همین اسم روی صحنه نیامده بود، لازم بود اسم اصلی آنرا برویش گذاشت. اصل نمایشنامه در سال ۱۸۹۴ نوشته شده. و بار اول از ۲۱ آوریل تا ۷ ژوئیه همان سال در لندن روی صحنه آمده است. نیز باید تذکر داد که این نمایشنامه اولین اثر برناردشاست که در آمریکا نمایش داده شد.

برای رشته نمایشنامه نویسی، در زبان فارسی، هنوز نمی‌توان راهی را نشان داد که پابکوب شده باشد و رهروان با برجائی در آن به جنب و جوش افتاده باشند. نبودن تماشاخانه‌های آبرومند و حسابی، ترجمه نشدن نمایشنامه‌های معروف فرنگی، و برائت این‌ها، عدم توجه همین‌عده انگشت‌شمار کتاب‌خوانها به نمایشنامه، باعث این رکورد اساسی است. از تهران که بگذریم - و میدانیم که کار تئاترهای آن از چه قرار است - فقط در رشت و اصفهان يك تماشاخانه تقریباً دائر دیده میشود. و گرچه درین چند سال کوشش‌هایی برای توسعه تماشاخانه‌ها شده است و دیده‌ایم که بازار يك تماشاخانه خوب و آبرومند زیاد هم کساد نمی‌تواند باشد، اکنون باز هم علی‌مانده است و چند تا حوضش.

درین چند سال اگر هم گاهی آثاری مثل «میرزا کمال‌الدین» یا «توپاز» یا «ولین» روی صحنه آمده است و اگر مردم تهران برای دیدن «مستطوق» مجبور بوده‌اند از چند روز پیش بلیط تهیه کنند، و گرچه همین کوشش‌های بی‌ریا شوق مشغول‌کننده‌ای در دل علاقمندان بتأثر برانگیخته است، ولی این راهم دیده‌ایم که از چه راه‌هایی می‌شود از بی‌گیری شدن کار اساسی در این زمینه جلوگیری و چگونه نقشه‌های دورودراز را غفیم گذاشت.

1) Arms and The Man

2) Plays Pleasant - p.v. Penguin Books.

در حالت کنونی برای آشنا کردن مردم به نمایشنامه و تماشا کردن آن، قبل از همه چیز، ترجمه نمایشنامه‌های فرنگی لازم است. ولی روی اصولی که گذشت کار بجائی کشیده که بنگاههای مطبوعات برای چاپ نمایشنامه‌ها بی میلی عجیبی نشان میدهند. ومثلاً گرسالی ۵۰ اثر ادبی فرنگی و ایرانی از چاپ درمی آید، در این میان بیش از ۵۰ تا نمایشنامه نمی توان نشان داد که آنها هم اغلب از نویسندگان خارجی است. و روشن است که این عدم توجه بنگاههای مطبوعاتی در بی میلی مردم نسبت به نمایشنامه، و بی میلی مردم در این عدم توجه، اثر متقابل دارند. و اگر بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر چاپ و انتشار این ترجمه را پذیرفته، باین دلیل است که اداره کنندگان آن، بکاری که می کنند شعور دارند و به نقشه‌هایی که برای کار خود ریخته اند مؤمنند. و این البته جای خوشوقتی است.

به داستانها و قصه‌های برناردشا کاری ندارم. ولی از نمایشنامه‌های او تاکنون تنها «بارسیب» بفارسی درآمده، که آنهم با ظاهری محقر و فقیرانه چاپ شده است. و من که ترجمه کار دیگری از او را، چه داستان باشد و چه نمایشنامه، سراغ ندارم. در صورتی که بهترین کارهای این نویسنده، نمایشنامه‌های او است و تعداد این نمایشنامه‌ها هم چندان کم نیست. و مجموعه آثار او بمناسبت نودمین سال تولدش، در سال ۱۹۴۶ در ده جلد چاپ شد. برناردشا غیر از سه مجموعه «نمایشنامه‌های شاد» و «نمایشنامه ناشاد» و «نمایشنامه‌هایی برای ظاهربین‌ها» که رو بهم رفته ده تا کارش را در آنها چاپ کرده، نمایشنامه معروف دیگری دارد بنام «ژان دارک - St Joan» که نقطه نظرهای خود را بهتر از همه جا در آن نشان داده است. این نمایشنامه را نیز مترجم همین اثر در دست ترجمه دارد.

برناردشا، با انتشار همین نمایشنامه‌های شاد بود که روح شوخ و بذله گو و نقاد خود را نشان داد و کم کم توانست کار خود را بعنوان بهترین نمونه مطایبه و نقد شوخی آمیز اجتماعی و سیاسی، به مردمی که با اصطلاح عصا قورت داده هستند و کارشان شوخی بردار نیست، بقبولانند.

شاید بتوان «سه مرد در یک قایق» اثر «جروم.ك.جروم» را که در فارسی به اسم «تفریحات قایقرانی» چاپ شده، اثری از این نوع دانست. ولی مسئله مهم این است که شما در کار «جروم.ك.جروم» نمی توانید نقطه نظرهای اجتماعی روشنی بیابید. «تفریحات قایقرانی» هدف دیگری جز سرگرم کردن خواننده ندارد. دلهره تازه‌ای در او ایجاد نمی کند. و شاید حتی پس از آنهم خنده‌ای که به انسان دست میدهد، يك انگلیسی را باین فکر نیندازد که «اما راستی اینهمه قیود خنده دار چه بی معنی است!» بهر صورت شاید با اطمینان بشود گفت که این اثر هدف دیگری جز خندانیدن خواننده ندارد. ولی برناردشا، اگر هم قسمت اعظم موفقیت خود را مرهون

همین نمایشنامه‌های شوخ است که نوشته ، تنها باین قناعت نمی‌کند که مردم را بخنداند . خودش می‌نویسد: «وقتی يك نمایشنامه خنده‌آور روی صحنه می‌آید ، برای من مهم این نیست که تماشا کنندگان بخندند . هر احمقی میتواند حضار را بخنده بیندازد » (۱) و باین طریق خنده برای او بصورت «نیشخند» درمی‌آید. بصورت روپوشی برای انتقاد اجتماعی شکننده‌ای درمی‌آید که در کارهایش گنجانده ، بصورت وسیله‌ای درمی‌آید برای بهتر نفوذ دادن اصول اجتماعی روشنی که در همه کارهایش، از دوره جوانی گرفته تا کارهای آخری‌اش ، تشریح میکند. میدانیم که برناردشا سوسیالیست است و از همان جوانی در سال ۱۸۸۴ وارد انجمن سوسیالیستی «فایان» گردیده است. گذشته از اینکه معروف است در این اواخر خیلی تندروتر از این هاهم شده است. گرچه برای فهمیدن این مطلب لازم نیست اسمی بروی او بگذاریم. خواندن همین يك نمایشنامه او کافی است. یا توجه باین چندجمله که از خود او نقل میکنم:

« رویهمرفته حدود تجارتی موجود، برای ایجاد خوشبختی اجتماعی بسیار تنگ است. اهمیت تأثر روز بروز زیاد ترمی شود و آنرا بصورت يك عامل اساسی اجتماع در می‌آورد. تأثرهای بد درست به اندازه مدرسه‌های بد یا کلیساهای بد زبان آورند. تمدن جدید، کم کم دارد طبقه‌ای را بوجود می‌آورد که تأثر برایشان هم مدرسه است و هم کلیسا. . . . هیچ حدی میان درام و تاریخ یا مذهب نمیتوان نشان داد ، بامیان عمل مردم و بازی روی صحنه . . . وقتی این فصل از تاریخ بطور دقیق نوشته شود ، اهمیت ملی تأثر بهمان اندازه اهمیت مؤسساتی مثل قشون ، دریاداری، کلیسا، قانون، یا مدارس بی‌چون وچرا خواهد شد. » (۲)

در ابتدای هر يك از مجموعه نمایشنامه‌هایش ، شا ، مقدمه‌هایی گذاشته که در آنها يك عده از اشکالات اساسی کار تأثر را مطرح کرده و درصدد رفع آن‌ها بر آمده است. یکی از این اشکالات که شاید او را به نوشتن «نمایشنامه‌های شاد» واداشته، این است : « اساسی‌ترین اشکال، عدم توانایی درك نمایشنامه‌های جدی است بوسیله هزاران نفر تماشا کننده‌ای از همه طبقات، که اگر پول‌هایشان را در بازار خرج کنند برایشان خیلی بیشتر فایده خواهد داشت تا دیدن هنرهای عالی . ولی با این دسته اشخاص آشکار است که من باید موقعیتی برتر و عالی بخود بگیرم . من میدانم که تماشاخانه دارهای بسیاری وابسته باین مردمند و هیچ تماشاخانه‌داری نمیتواند بطور کلی خودش را مستقل و بی‌نیاز از آنها نشان دهد . . . اینگونه مردم باید خودشان را از دیدن نمایشنامه‌های من برکنار

1) Ibid - P - xiv

2) Ibid - pp - xi - xii

دارند . همین . « (۱) باین طریق می بینید که هم اشکال کار را درك کرده و هم راه خودش را صریحاً نشان داده . ولی بهمین اندازه هم اکتفا نمیکند و دريك جای دیگر می نویسند : « من نه ذوقی برای آنچه که هنر توده ای مینامند دارم و نه احترامی برای اخلاق عامیانه ؛ نه اعتقادی به دین عمومی و نه تحسینی برای قهرمانهای عمومی » (۲) ولی همه اینها او را از این باز نداشته است که مورد استقبال عده کثیری از همین مردمی باشد که اینقدر بی اعتنائی از او دیده اند . علت آنهم روشن است . خود شامینویسد « من در همه این رفتارم با ، مردم ، نه سوفسطائی بوده ام و نه وقیح . »

اکنون به خود نمایشنامه پردازم . شخصیت های آن آدمهای پیچیده و پراز اسراری نیستند که برای روی صحنه آوردنشان دچار اشکالی بتوان شد . آدمهایی هستند خونسرد ، شوخ و حسابدان و در کار خود استاد . بلانچلی قبل از اینکه يك افسرد او طلب سویی در قشون صربستان باشد ، پیداست که يك انگلیسی خونسرد و کارگشته است . يك برناردشا است . هر کدامشان حسابگرند . واسراری را که از دیگران میدانند بآسانی از دست نمیدهند . شاید در نظر شما خنده دار بیاید که بشنوید يك افسرادعا میکند در جنگ شکلات بیش از فشنگ برایش ارزش دارد . ولی باید بجای بلانچلی بود تا مفهوم این ادعا را درك کرد . چهل و هشت ساعت بیخوابی ، فرار ، گرسنگی و همه عوالب دیگری که در انتظار او است علل اساسی این ادعای صادق هستند . یهوده است اگر در صدد جستجوی جنگی برآئیم که شا ، درین نمایشنامه از آن بحث میکند . چون در اطراف سال ۱۸۹۴ که این نمایشنامه در آمده ، در چنان ممالکی همچو جنگی نمیتوان سراغ داد . ولی پیداست که برناردشا میخواست صحنه جنگ خود را میان مردمی بگذارد که میدانند « اگر خارجی ها نبودند اصلاً جنگی در کار نبود » (۳) برناردشا که میدانند در تقسیم سرمایه هرج و مرجی حکمفرما است و عقیده دارد تنها راه ممکن برای بنای يك اجتماع ، ایجاد هماهنگی درین زمینه است و « بعنوان يك انسان از شدت و آدم کشی چه در جنگ ، چه در ورزش و چه در پیشه تصایبی متنفر است » (۴) پیداست که در اصل مخالف هر جنگی است . مخالف هر آدم کشی و اعمال قدرتی است . شاید جنگهای ۷۱-۱۸۷۰ و شاید جنگهای دیگری که پیش و پس از این تاریخ در کریمه و در بالکان اتفاق افتاده است محرك او برای نوشتن این نمایشنامه بوده . میدانیم که برناردشا از همان اوان جوانی اش ، از خوردن گوشت و استعمال الكل و دخانیات خودداری میکرد . است .

1) Ibid - p - xv

2) Pleays Unpleasant p.v

(۳) صفحه ۵۵ نمایشنامه

4) Plays Unpleasant - p - v

صحنه‌های نمایشنامه دقیق و مفصل و با نظری پراز کنایه و انتقاد وصف شده. اشخاصی که وارد صحنه میشوند نیز قبلاً وصف شده‌اند. و گرچه این شرح و توصیف‌ها وقتی که نمایشنامه روی صحنه بیاید زیادی‌اند ولی در انتخاب بازی کننده کمک بزرگی هستند.

درین نمایشنامه انسانهای شا، اگر هم بجنگ رفته‌اند پیدا است که برخلاف میل خود دست بچنین کاری زده‌اند. پیدا است که در مکان مناسب خود نیستند. آدمهایی هستند که وقتی سلاح بدوش گرفته‌اند بصورت مسخره‌ای درآمده‌اند. و از صورت انسانی خود خارج شده‌اند. و برای روپوش نهادن بهمین مسخرگی است که دائماً بخودشان و به یکدیگر تلقین میکنند که «درین جنگ وظیفه خود را انجام دادیم. بهترین کاری را که میتوانستیم، کردیم.» معانی لغاتی مثل فداکاری، میهن پرستی و انجام وظیفه که بخصوص در میان ماصورت‌های مبتدلی بخود گرفته‌اند، درین نمایشنامه مستقیماً بشکل فرار، غنیمت پرستی و قالب کردن اسب‌های مردنی، درآمده است. آدمهایی که در آتار برناردشا می‌آیند و میروند، از هر طبقه‌ای که باشند میدانند چه میخواهند. آدمهای بیگناه و معصومی نیستند که گرفتار دست سرنوشت شده باشند — اصلاً سرنوشت و خدا در کارهای او نقشی ندارند — همه هدف‌های خودشان را می‌شناسند و با شعور و ادراکی متناسب با وضع خودشان در صدد بدست آوردن آنند. از «نیکلا» که در این نمایشنامه تنها آرزویش باز کردن دکانی در صوفیه است و «سرگیس» که میداند «لوکا» را دوست دارد ولی بروی خودش نمی‌آورد گرفته، تا «ژان دارک» — در نمایشنامه‌ای بهمین نام — که باید سوزانده بشود و خودش هم میداند و آرزو میکند که کاش مردم می‌توانستند راست و درست باشند، همه مهمان پای سفره‌ای هستند که آتش آنرا خودشان برای خودشان پخته‌اند. هیچکدام از سرنوشت شکایت ندارند. و هیچکدام آه و ناله نمی‌کنند. امروز دیگر آتار برناردشا جزو کارهای «کلاسیک» شمرده میشود. جزو کارهایی که قضاوت روی آنها تمام شده و هر کدام جای خودشان را پیدا کرده‌اند... در گذرم، بطور خلاصه و درد و کلمه میتوان گفت این نمایشنامه مسخره‌ای است از جنگ. تخطئه انسانی است که سلاح بدوش می‌گیرد و خودش هم نمیداند چرا و برای چه و برای که کشتار میکند یا کشته میشود.

جلال آل احمد

بازیکنان

سرگردپول پتکوف	افسر قشون صربستان - پدر خانواده
سرگرد سرکیس سارانوف	» » » داماد آینده او
سروان بلانچلی	سویسی - افسر داوطلب در قشون بلغار
نیکلا	نوکر خانواده
کاترین پتکوف	زن سرگرد پتکوف
رنا پتکوف	دخترشان
لوکا	کلفت آنها

*

این ترجمه در نیمه اول اردیبهشت ۱۳۲۶ زیر نظر «پی. ل. الونساتن»
در تالار «گرین روم» تهران بنمایش گذاشته شد و اشخاص زیر بترتیب،
در نقش های بالا بازی کردند :

آقای بهرام دریا بیگی
» محمدعلی ایثاری
» صادق چوبک
» نظام شفا
بانو ملوک کریک
دوشیزه ایرن میکل زاده
» پری خلیلی

وعکس هایی که در ضمن کتاب گذاشته شده از صحنه های مختلف
همان نمایش است .

پرده اول

صحنه

» شب است . اواخر ماه نوامبر سال ۱۸۸۵ . در شهر کوچکی کنار جاده در اگومان در بلغاستارن ، اطاق خواب خانمی صحنه ما را تشکیل میدهد . از پنجره گشوده اطاق بامهتابی کوچکش قله بالکان از دوردست چنان آشکارا دیده میشود که انگار با ما فاصله ای ندارد . قله بالکان که از انبوه برف سپید ، برف نقره فام ، پوشیده است مثل نورستارگان جلوه گری میکند . داخل اطاق شباهتی با اطاق هائی که در غرب اروپا می بینیم ندارد . اثاثیه اطاق نیمه بلغاری گران بها و نیمه وینی ارزان قیمت است . تخت خواب نزدیک دیوار ، طرف دست چپ اطاق قرار گرفته ؛ بالای آن معجز چوبی با نقش و نگار بدیع برنکهای آبی و طلائی جلوه گری میکند و مجسمه ای از مسیح را در آغوش دارد . بالای آن بوسیله سه زنجیر ، يك گوی درخشان فلزی آویزان است .

در طرف دیگر اطاق ، رو بروی پنجره ، يك نیم تخت مفروش باقالی ترکمنی نمودار است . اسباب تخت خواب ، پرده ها ، قالی كوچك و تمام تزیینات اطاق ، شرقی و زیباست . عكس های روی دیوار هم شرقی ، ولی ناقابل است و زیاد دل نمیرد . میز دست شومی چسبیده بدیوار نزدیک نیم تخت قرار گرفته است . روی آن يك لگن آهنی براق و تیز ، وزیر آن سطلی که حاشیه آن را گل و برگهای زینت میدهد دیده میشود . يك حوله روی دسته میز ، طرف دست راست گذاشته شده . بین پنجره و تخت خواب میزی از چوب جنگلی بارو میزی رنگین جلب نظر میکند . روی آن آینه گرانبهائی قرار گرفته است .

میان در اطاق که نزدیک تخت خواب است و تخت خواب ، يك قفسه با کشوهای متعدد قرار گرفته و روی آنهم پارچه گلداری انداخته اند . روی قفسه چندتا باجلدهای کاغذی ، يك قسوطی شکلات و يك قباب چوبین که عكس بزرگ افسر زیبائی را در بردارد قرار گرفته است . زیبائی عكس چنان آشکار است که حتی خاصیت

مفناطیسی نگاهش در عکس هم دل میبرد . اطاق با دو تاشمع که یکی روی قفسه میسوزد و دیگری باضافه يك دانه قوطی کبریت روی میز توالی در کار سوختن است : روشن شده است .

بنجره اطاق کاملاً گشوده است . در بیرون آن ، معجز چوبی که بخارج گشوده میشود نیز باز است . در مهتابی ، خانمی جوان ، مبهوت زیبایی های شب ، که زیبایی و جوانی خودش نیز قسمت مهمی از آن همه زیبایی است ، و خودش هم میداند ، شده است . و خیره مینگرد . لباس خواب در بردارد و روی آن روپوشی از پوست که قیمت آن زیاد گنج گنده نیست ولی بیش از سه برابر ارزش اثاثیه اطاق خوابش میارزد ، پوشیده است .

بهت وی در برابر زیباییها زیاد بطول نمی انجامد . مادرش مثل يك جمله معترضه ، آنهمه دل مشغولی را درهم میشکند . کاترین پتکوف که خانمی است چهل ساله زبر و زرنگ ، با موهای مشکین و دیدگان سیاه ، که بیشتر نمونه کامل یک زن دهقان کوهستان دیده است ' ولی تصمیم گرفته است خانم وینی تمام عیاری باشد و بهمین دلیل از لباس های چابی مدرن بهیچ قیمتی دل نمیکند و هر موقع و هر جا آن رامیپوشد ، بدرون میآید . »

کاترین _ (با عجله وارد میشود . هزاران خبر خوش دارد) رنا ! (مخصوصاً فتحه را غلیظ تلفظ میکند . چنانکه گوئی او را رعنا صدا مینماید) رنا ! (بطرف تخت خواب میرود و منتظر است رنا را آنجا بیابد) کجائی ؟ خدایا ! عوض این که مثل آدم توی تخت خوابیده باشی ، بیرون در هوای سرد شب ایستاده ای ؟ وای ! میمیری ! لو کا گفت تو خوابیده ای !

رنا _ (خواب آلوده) باو گفتم برود . میخواستم تنها باشم . چقدر ستاره ها قشنگ اند ! چیده ؟

کاترین _ خبرهائی دارم که نکو ! جنگ شده است .

رنا _ (چشمانش از تعجب گشوده میشود) ده ! (با اشتیاق تام بطرف مادرش میآید) .

کا ترین - جنگ بزرگی در ناحیه سیلونیتزا Silvnitza اتفاق افتاده است ! سرگیس فاتح شده است .

رنا - (از روی شغف فریاد میزند) به ! (یکدیگر را باهیجان خاص در آغوش میگیرند) مادر . . . (بعد ناگهان دلو آپس میشود) پدرم سلامت است ؟

کا ترین - البته . خودش این خبرها را فرستاده است . سرگیس الان قهرمان جنگ است . بت تمام گروهان است .

رنا - بگو . باز هم بگو . چطور ؟ (باهیجان زیاد) مامان ! مامان ! مامان ! (مادر را بطرف نیم تخت میکشد و آنجا یکدیگر را مشتاقانه میبوسند)

کا ترین - (با اشتیاق وافر) تو نمیدانی چقدر شجاعانه جنگیده است ! فکرش را بکن ، اصلاً از افسران دوسی اطاعت نکرده ، خودش بی فرمان آنها همه کارها را انجام داده است . یعنی جنگ را بمسئولیت خودش آغاز کرده و اولین کسی بوده که در زیر باران گلوله بجلورفته است . می بینی رنا ؟ بلغارهای شجاع ما با شمشیرهای بران و دیدگان درخشان ، مثل بهمن ، مثل سیل خروشان ، این صریبهای ناچیز را با افسرهای احمقشان مثل ، دانه ارزن پراکنده کرده اند . تو . . . تو یکسال درست سرگیس بیچاره را معطل کردی تا قول ازدواج باودادی . اوه ! اگر تو یک قطره خون بلغاری در رکبایت داشته باشی وقتی سرگیس باز گردد اورا مثل بت خواهی پرستید .

رنا - بعد از اینهمه دپیروزیها ، اوبه پرستیدن من بیچاره چه اهمیتی خواهد داد ؟ ولی باشد ! من خیلی خوشحالم ، خیلی مغرورم . (برمیخیزد و باهیجان راه میرود) این نشان میدهد که آرزوهای ما صورت حقیقت

بخود گرفت .

کا ترین - (کمی عصبانی) آرزو های شما صورت حقیقت بخود گرفت. ؟ ! مقصودت چیست ؟

رنا - مقصودم ؟ آنچه دلم میخواست سر کیس بکند و خودش هم آرزو داشت . آرزوهای ما برای وطنمان ! من گاهی فکر میکردم که مگر این آرزوها را بخواب به بینم ! وای چقدر مادخترها دیر باوریم ! وقتی من شمشیر سر کیس را حمایلش کردم بحدی قشنگ شد ! این نهایت حمق بود که آدم در آنموقع فکر شکست ، ضعف و ناچیزی او را بکند و هنوز . . . هنوز . . . (ناگهان می نشیند) قول بدهید که هرگز باو نخواهید گفت .

کا ترین - من چه قولی میتوانم بدهم در صورتیکه نمیدانم راجع بچه باید قول بدهم .

رنا - خوب ، وقتی او مرا در بازو اش میفشرد و بچشمانم خیره مینگریست بفکرم رسید که شاید این فکرهای قهرمانی که بخود راه میدهم و خود را مثل قهرمانهای رمانها تصور می کنیم ، نتیجه خواندان کتابهای بایرون و پوشکین باشد یا شاید در اثر رفتن به اپرای بخارست در فکر ما رسوخ یافته باشد . زندگی حقیقی و واقعی خیلی کم برمان واپرا شبیه است . و شاید ، تا آنجا که من میدانم ، هرگز شبیه نباشد ! (نیمه پشیمان) ماما فقط فکر کن من نسبت باو شك داشتم . فکر میکردم آنهمه شجاعت که او از آن دم میزد ، آنهمه دلیری و مهارت در سوارکاری و فنون نظامی ، بفوتی بسته است و در جنگ حقیقی از سر او پرواز می کند و ثابت میشود که خواب و خیال و تفاخر بیجائی بیش نبوده . این ترس همیشه مرا ناراحت میکرد

که مبادا اودرمیان آنهمه افسرهای باهوش تزاری که بما کمک میکنند، وجود ناچیزی باشد.

کا ترین - وجود ناچیز؟ خجالت بکش. صربی ها افسرهائی دارند که بشاعت و جسارت افسران روسی ماهستند و ما تمام آنها را در هر جنگی شکست دادیم.

رنا - (میخندد و باغوش مادر پناه میبرد) بله! من فقط آدمک ترسوی احمقی بودم. به! اگر راست باشد، که سر کیس، همانقدر که بنظر میآید، شجاع و شرافتمند باشد، چه خوب است! چقدر من خوشحالم! ای خدا...

(لوکا وارد میشود. دختری است زیبا و مغرور. لباس دهاتی بلغاری پوشیده و پیش بندی هم روی آن بسته است. چنان از خود راضی بنظر میرسد که نسبت به رنا خودش يك پا خانم است. صورتی نافرمانبردارد و هرچند از کاترین میترسد ولی با او هم تا آنجا که میتواند گاهی دست و پنجه نرم میکند).

لوکا - خانم، اجازه بدهید درها و پنجره ها را ببندم. میگویند ممکن است تیر و تفنگ در کوچه در کنند. (رنا و کاترین با هم برمیخیزند و کمی وحشت زده هستند) از این راه در تعاقب صربیه ها هستند. زیرا میگویند ممکن است صربیه ها بطرف شهر فرار کنند. و سربازان ما از عقب آنها خواهند آمد و مردم هم حاضرند که اگر یکی از آنها را بچنگ بیاورند بدرک بفرستند. آنها در حال فرارند. (بطرف مهتابی میروود و معجر چوبی را میندد و بعد پا بدرون اطاق میگذارد)

کا ترین - (با دل مشغولی. یادش میآید که خانم خانه است) بروم

به بینم پائین چه خبر است ؟

رنا - امیدوارم مردم بیرحمی نکنند . چه افتخاری دارد که فراریهای
بیچاره را بکشند ؟

کا ترین - بیرحمی ؟ تو فکر میکنی در کشتن آنها درنگ جایز است ؟

رنا - (بلوکا) معجز را نه بند . اگر من صدائی شنیدم خودم آنرا
خواهم بست .

کا ترین - (در حالیکه بطرف دور میرود ، کمی آه رانه) نه جانم .
باید بگذاری آنرا بدبندد . تو خوابت میبرد و درها باز میماند . لوکا ، درها
را محکم به بند .

لوکا - (درها را می بندد) چشم خانم .

رنا - شور مرا تزنید . اگر من صدائی شنیدم شمعها را خاموش
میکنم . سرم را زیر لحاف کرده و گوشهایم را هم محکم میگیرم .

کا ترین - بهترین کار همین است جانم . شب بخیر .

رنا - شب بخیر (احساسات خفته اش دوباره بیدار میشود) خوشی
و سعادت مرا از خدا بخواه (یکدیگر را میبوسند) امشب خوشترین شبهای
عمر من است . اگر فراری توی کار نباشد !

کا ترین - عزیزم برو بخواب و فکر آنها را نکن . (بیرون میرود)

لوکا - (آهسته برنا) اگر دلت میخواهد معجز را باز کنی
اینطوری تکانشان بده . (خودش آنها را تکان میدهد . باز میشود و بعد دوباره
آنها را می بندد) کشوی يك لنگه را باید از پائین بالا زد تا در باز نشود ولی
کشوشکسته .

رنا - (کمی عصبانی . از وسوسه او خوشش نمیآید) متشکرم

لوکا . ولی ما باید هرچه بهمان میگویند بکنیم (لوکا صورت تمسخر بخود میگیرد) شب بخیر .

لوکا - (بی اعتنا) شب بخیر . (با تکبر، گوئی منت بر زمین میگذارد، خارج میشود)

(رنا تنها میماند . شل پوست را میکند و روی نیم تخت میاندازد . بعد بطرف قفسه میرود و عکسی را که آنجاست با احساساتی که بوصف درنمیآید ستایش میکند . آنرا نمی بوسد و بسینه هم فشار نمیدهد و هیچ نوع علاقه بدنی نسبت بدان نشان نمیدهد . بلکه آنرا در دست گرفته و مثلیك راهبه آنرا بلند میکند .)

رنا - (در حالیکه بعکس مینگرد) آه ! من دیگر نسبت بتویوفا نخواهم بود . ای قهرمان روح و قلب من ! هرگز ! هرگز ! هرگز ! (با احترام عکس را بجای خود می نهد . بعد کتابی از میان رمانها برمیگزیند . خواب آلوده ورق میزند . صفحه مطلوب را مییابد . کتاب را برمیگرداند و با آهی طولانی و مسرت آمیز بر تخت خواب میرود و سعی میکند کمی بخواند تا بخواب برود . اما قبل از اینکه خود را تسلیم افسانه کند، چشمانش را برمیگرداند و یکبار دیگر راجع بحقیقت آنچه شنیده ، میاندیشد و زیر لب زمزمه میکند) قهرمان من ! قهرمان من !

(صدای يك گلوله ازدور دست ، سکوت شب را درهم میشکند . رنا میترسد و گوشها را تیز میکند . صدای دو گلوله دیگر ، نزدیکتر، متعاقب اولی بگوش میرسد . رنا چنان میترسد که از تخت خواب بزمیآید . شمع روی قفسه را خاموش میکند . بعد انگشتان را در گوش میگذارد و بطرف میز

توالت میرود . شمع آنجا راهم خاموش میکنند و بعجله در تاریکی بر تخت خواب پناه میبرد . هیچ چیز دیده نمیشود . مگر درخشش آن گوی فلزی که جلوی مجسمهٔ مسیح قرار دارد ، و نور ستارگان که از درزهای معجر بداخل اطاق کمی پرتو پریده رنگ می افکند . باز صدای گلوله شنیده میشود . صدای يك گلوله از نزدیک بگوش میرسد و انعکاس صدای آن هنوز در گوش است که معجز چوبی از بیرون باز میشود و برای يك لحظه نور نقره فام ، چهار گوش از فضای اطاق را روشن میکند . سایهٔ سیاه مردی در این چهار گوش نورانی ، خطوط سرو کردن و شانه ، و بعد تمام بدن را رسم میکند . معجر دوباره بسته میشود و اطاق در تاریکی فرو میرود . اما سکوت بوسیلهٔ صدای نفس کشیدن ، نفس های بلند ، قطع میشود . بعد صدای پا شنیده میشود و شعلهٔ يك کبریت در وسط اطاق يك لحظه میدرخشد .

رنا - (در رختخواب کج و کوله میشود) کیست ؟ (کبریت فوراً خاموش میشود) کیست ؟ آنجا کیست ؟

صدای یکمرد - (در تاریکی صدای تهدید آمیز مردی شنیده میشود) هیس ! هیس ! صدانکن و گرنه آتش خواهم کرد . آرام باش . من کاری بتو ندارم (رنا رختخواب را ترك میگوید و روبدر میرود) مواظب باش فایده ندارد فریاد کنی .

رنا - آخر کیست ؟

صدا - هوش باشد اگر صدایت در بیاید صدای رلور منم در میآید . می شنوی ؟ (یکدقیقه دیگر سکوت و تاریکی حکمفرماست . رنا بسمت قفسه میرود . شمع را روشن میکند و آنچه تا حال نهان بود آشکار میشود . صاحب صدا مردی است ۳۵ ساله . لباسش بگل ولای و برف و خون آلوده . کمر بند

و تسمه ها و جای رولورش، پارگیهای بلوز نظامی آبی رنگش را که نشان افسر توپخانه صربستان است، موقتاً از نظر میپوشاند. بر رویهم وضعی تأثر آور دارد. تا آنجا که نور پریده شمع اجازه میدهد و آنچه از ظاهر ژولیده او برمیآید، مردی است میانه بالا، با ظاهری که بی شك کمتر آراسته است. شانه ای قوی و کردنی زیبا دارد. سرش را موهای پرپیچ و خم قهوه رنگ پوشانیده. دیدگان متجسس و هوشمند، ابروان زیبا و دهان خوشتر کیش جلب نظر میکند. بینی او متمایل بیلا است و عزمواراده، توأم باشجاعت بینهایت از ناصیه او هویدا است. چنانکه با وجود وضع خطرناکی که دارد و خودش هم بدان معترف است، حواس خود را نباخته و خصوصیات اخلاقی و روح شوخ خود را از دست نداده است. بهرنا مینگرد و سعی میکند او را تا حدی بشناسد. سن او را، وضع اجتماعی، شخصیت او را و اینکه تا چه حد میتواند او را ترسانید، حدس بزند. با ادب بیشتر ولی هنوز با عزمی راسخ بسخن ادامه میدهد (خیلی معذرت میخواهم که اسباب زحمت شده‌ام. لابد شما مرا از لباسهایم شناختید. من صریم. اگر بچنگ کسان شما بیافتم مرا خواهند کشت. می‌فهمید؟

رنا - بله.

مرد - بسیار خوب ولی من دلم نمیخواهد کشته شوم. البته اگر بتوانم. (هنوز لحن او تهدیدآمیز است) می‌فهمید؟ (در را با عجله ولی آهسته قفل میکند).

رنا - (با نهایت تحقیر) میدانم که میل ندارید کشته شوید. (خودش را میگیرد در چشم او خیره میشود و با کلمات مقطع اضافه میکند) بعضی از سربازها از مرگ میترسند.

مرد - (کمی شوخ طبع) تمام آنها خانم عزیز، باور کنید تمامشان از مرگ میترسند. وظیفه ما این است که تا آنجا که میتوانم زنده بمانیم. اکنون اگر شما فریاد بکشید...

رنا - (کلامش را قطع میکند) شما مرا خواهید کشت؟ خیال می کنید خیلی از مرگ میترسم؟

مرد - (با نهایت مهارت و با مکر يك روباه سخن میگوید) آه آمدیم و من شما را کشتم، چه میشود؟ کسان شما باین اطاق قشنگ هجوم میآورند و مرا مثل يك خوك در سلاخ خانه سر میبرند. زیرا منهم مثل يك شیطانك یا لااقل بچه شیطان از خودم دفاع خواهم کرد. آنها دیگر صبر نخواهند کرد و مرا بکوچه نخواهند راند تا در آنجا خود را مشغول کنند. من آنها را خوب میشناسم. حاضرید کسان خود را در این اطاق، این چنین نیمه لخت و با وجود من پذیرایی کنید؟ (رنا یکبارہ بخود میآید. یکقدم بعقب بر میدارد. خود را جمع وجور میکند و با یخه لباس خواب سعی میکند کردن و سینه خود را بپوشاند. او کاملاً مواظب است و با کمی افسوس اضافه میکند) این کار چنگی بدل نمیزند. نه؟ (رنا بطرف نیم تخت میرود. مرد رولورش را بر میدارد و فریاد میکند) بایستید. (رنا می ایستد) کجا میروید؟

رنا - (با بردباری تمام) فقط میخواهم شنلم را بپوشم.

مرد - (بچابکی خود را به نیم تخت میرساند و شنل را بر میدارد) چه فکر خوبی! من شنل را بر میدارم و شما مجبور خواهید بود مواظب باشید کسی بدرون نیاید و شما را بی شنل نه بیند. آیا این اسلحه بهتر از رولور نیست؟ نه؟ (رولور را روی نیم تخت میاندازد).

رنا - این اسلحه يك مرد شرافتمند نیست.

مرد - اما برای مردی که فقط شما حایل میان او و مرگ هستید کافی است. (ياك لحظه بیکدیگر مینگرند. رنا نمیتواند باور کند که يك افسر صربی باین حد خود خواه و ترسو باشد. در همین موقع صدای گلوله پشت هر دو را میلرزاند. سردی مرگ، آهنگ صدای مرد را کمی آرام و آهسته میکند و بتلخی اضافه مینماید) میشنوید؟ اگر میل دارید سر بازهای بیرون را دعوت کنید باید با همین وضع از آنها پذیرائی نمائید.

(جارو جنجال زیادی شنیده میشود. تعاقب کنندگان در کوچه مرتب فریاد میزنند. در خانه را میکوبند و میگویند: «باز کنید! باز کنید! بیدار شوید.» صدای نوکری بلند است که با غضب فریاد میکند: «اینجا منزل سرگرد پتکوف است. شما نمیتوانید داخل شوید.» اما جارو جنجال ادامه دارد و ضربه های متوالی بدر وارد میآید. صدای افتادن زنجیری شنیده میشود. صدا های سنگین پا و فریاد های وحشیانه که حاکی از پیروزی است بگوش میرسد. اینهمه صدا را آهنگ غضبناك و صدای زیر کاترین قطع میکند که میگوید: «یعنی چه؟ آقا؟ میدانید کجا هستید؟» ناگهان سکوت برقرار میشود.)

لوکا - (از خارج در اطاق خواب رنا را میکوبد) خانم! خانم! بیدار شوید. در را باز کنید. اگر نه آنها در را می شکنند (مرد فراری سر را بانومیدی مردی که همه چیز را تمام شده می یابد، بیائین می افکند. آنچه را برای رام کردن رنا رشته بود پنبه شده می بیند.)

مرد - (با محبت و صمیمت) فایده ندارد عزیزم! تمام شدم. (شنل را باز میدهد) زود باشید خودتان را بپوشانید. دارند می آیند.

رنا - متشکرم. (با غمی نگفتنی شنل را بخود می پیچد)

مرد - (از میان دندانهایش) کاری نکردم که بتشکریارزد .

رنا - (باهیجان تام) حالا چه خواهید کرد ؟

مرد - (با حزن بینهایت) اولین مردی که وارد شود مرا خواهد دید . سر راه نایستید . چشمتان را بهم بگذارید . زیاد طول نخواهد کشید . و پایان خوبی هم نخواهم داشت . (شمشیر را از نیام بیرون میکشد و بروی در بانتظار می ایستد)

رنا - (با اضطرابی که بوصف در نمی آید) من بشما كمك میکنم ، شما را نجات خواهم داد .

مرد - نمیتوانید .

رنا - میتوانم، شما را پنهان خواهم کرد (او را بطرف پنجره میکشد) اینجا پشت پرده ها پنهان میکنم .

مرد - (تسلیم صرف میشود) اگر خودتان را خوب بگیرید نیمه امیدی هست .

رنا - (پرده را جلوی او می اندازد) هیس . (بطرف نیم تخت میرود)

مرد - (سرش را از لای پرده ها بیرون می آورد) هوشتان باشد . . .

رنا - (با عجله بطرف او میرود) چی ؟

مرد - . . . از ده سرباز ۹ تا احمق خلق شده است .

رنا - ده ! (پرده را با غضب می اندازد)

مرد - (از جانب دیگر پرده سردر می آورد) اگر مرا پیدا کردند ،

يك جنگك ، يك جنگك شیطانی در این اطاق اتفاق خواهد افتاد . (رنا بطرف

او میدود . مرد خود را با عجله پنهان مینماید . رنا شنش را برمیدارد و

پای تخت می اندازد و بعد با وضعی خواب آلوده و پریشان در را میگشاید .

لوکا با اضطراب خاص وارد می شود .

لوکا - یکی از صریبهای ملعون را دیده اند که از لوله آب بالا آمده و وارد مهتابی شما شده است . کسان ما عقب او میکردند . ولی از بس شراب خورده اند چنان کیجند که خدا میداند . (بطرف دیگر اطاق میرود که تا حد ممکن از در اطاق دور باشد) خانم میفرمایند فوراً لباس بپوشید و . . . (رولورا روی نیم تخت میبیند و سکوت میکند . . .)

رنا - (که از این دختر مزاحم عصبانی شده ، میگوید) اینجا را نباید بگردند . چرا باید داخل اطاق من شوند ؟

کاترین - (با عجله وارد میشود) رنای عزیزم سلامت هستی ؟ کسی را ندیدی ؟ صدائی نشنیدی ؟

رنا - چرا ، صدای تیر را شنیدم . سرباز ها جرئت نخواهند کرد باطاق من بیایند .

کاترین - يك افسر روسی را دیده ام . او سرگیس را میشناسد (از داخل اطاق با خارج صحبت میکند) آقا اگر تشریف بیاورید دختر من برای پذیرائی شما حاضراست .

(يك افسر جوان روسی در لباس نظام بلغار ، شمشیر بدست وارد میشود . با ادب نام ولی آمیخته بجسارت خشك نظامی ، سخن میگوید)

افسر - سلام علیکم ، خانم محترم . خیلی معذرت میخواهم که اسباب زحمت میشوم . اما یکنفر از صریبها در مهتابی اطاق شما پنهان شده است . و سرکار علیه والدهتان اجازه داده اند که ما بجستجو پردازیم .

رنا - (با بیصبری) چه حرفها آقا ؟ خواهید دید که در مهتابی هیچکس نیست . (معجزه را میگوید و پشت پرده ای که مرد فراری پشت آن

پنهان شده است می ایستد. به مهتابی که از پرتو ماه روشن است اشاره میکند. دو گلوله درست زیر پنجره منفجر می شود و یکی از آنها شیشه مقابل اطاق رنا را در هم می شکند. رنا چشم بهم میگذارد و از ترس نفس نفس میزند. اما بر نفس خود غلبه میکند. کاترین فریاد میزند و افسر خود را به مهتابی رسانده فریاد میزند: «صبر کنید.»

افسر - (روی مهتابی وحشیانه با آلهائی که در کوچه هستند سخن میگوید) صبر کنید، احمقها! می شنوید؟ تزنید. خفه شوید! (لحظه ای بیائین مینگرد. بعد به رنا متوجه میشود و سعی میکند که ادب ظاهری را مراعات نماید) آیا کسی میتواند بدون اطلاع شما وارد این اطاق شود؟ شما خواب بودید؟

رنا - نه من بیدار بودم.

افسر - (با بیصبری وارد اطاق می شود) همسایگان شما از بس بفکر صریبهای فراری هستند همه جا آنها را مثل جن حاضر می بینند. (با ادب) خانم محترم هزار بار معذرت می خواهم. شب بخیر (تعظیم نظامی میکند. رنا بسردی جواب میدهد) (در برابر کاترین هم سر خم میکند و با او بیرون میرود) (رنا معجز چوبی را می بندد. باز می گردد. لوکا را می بیند که تمام وقت این صحنه را با کنجکاو خاصی تماشا می کرده است.)

رنا - لوکاتا سر بازها نرفته اند مادرم را تنها نگذار. (لوکا باو مینگرد به نیم تخت نگاه میکند. پیرده خیره می شود. سپس لبهایش را مثل کسی که رازی نهایی را آشکارا دیده بهم میفشرد. خنده تحقیر آمیزی میکند و بیرون میرود. رنا رنجیده خاطر او را بطرف در را هنمائی میکند. در را با صدائی بلند می بندد و باخشونت قفل می کند. مرد از پشت پرده بیرون می آید. شمشیرش

را غلاف میکند . معجز را می بندد بعدمثل کسی که واقعاً دارد کاری انجام میدهد اندیشه خطر را از خود دور میکند و با ادب و حق شناسی بسمت رنایمیرود .)

مرد - تا کلو در خطر مرگ بودم . خانم عزیز چا کر شما نزدیک بود بمیرد . کاش برای خاطر شما جزء بلغارها بجنگ رفته بودم ، بجای اینکه بیخودی بصریها ملحق شوم . میدانید من خودم اهل صربستان نیستم .

رنا - (با تکبر مخصوص) نه خیر ! شما از اطیشیها هستید که بصریها کمک کردید تا آزادی ملی ما را بدزدند . و افسر قشون آنها بودید . ما اینگونه افسران را تحقیر می کنیم .

مرد - من ؟ نه خیر ! مرا تحقیر نکنید ، خانم عزیز . من سویسی هستم و جزء افسران داوطلب بودم فقط از این لحاظ می جنگیدم که افسری شغل من است . من بصریها ملحق شدم زیرا بآنها زودتر برخورد کردم . ما را ببخشید . ماشکست خود را خورده ایم . . .

رنا - شما را نه بخشیده ام ؟

مرد - چرا . شما کریم هستید . جوانمرد هستید . اما من هنوز نجات نیافته ام . این حمله از بین رفت ولی بزودی حمله دیگری آغاز خواهد گشت و این جنگ و گریزها ادامه خواهد یافت . من باید هرچه زودتر از موقع استفاده کنم و خود را بیرون بیاندازم (با خوشحالی) اجازه میدهید یکی دو دقیقه دیگر اینجا باشم ؟

رنا - (تظاهر بگرمی میکند) البته . نمیفرمائید ؟

مرد - متشکرم . (پائین تخت خواب می نشیند)

رنا - (باطنازی مخصوص بطرف نیم تخت میرود و می نشیند . بدبختانه

روی رولور می نشیند و ناگهان با فریادی از جا برمیخیزد)

مرد - (بانهایت غضب مثل اسبی که از ترس رم می کند.) شما را بخدا مرا اینطور نترسانید. چه بود؟

رنا - رولور شما؟! تمام وقت این لعنتی روبروی افسر روسی بود؟! چه جستانی؟

مرد - (از اینکه بیخودی ترسیده آزرده خاطر میشود) همین؟
رنا - (بابرتی خاصی باو مینگرد و عقیده اش نسبت باو سست تر و سست تر میشود و چون او را ناچیز میابد بیشتر و بیشتر خودمانی میشود) ببخشید، شما را ترساندم (رولور را باو میدهد) خواهشمندم این را برای دفاع از خودتان در برابر من داشته باشید.

مرد - (با خستگی و رنجوری دندان بهم میفشرد. بتلخی رولور را میگیرد) فایده ندارد خانم عزیز. خالی است. (ژست میگیرد و رولور را با بی اعتنائی در جلویش میگذارد)
رنا - شما را بخدا پرش کنید.

مرد - باروت ندارم. فایده اسلحه در جنگ چیست؟ من همیشه بجای اسلحه شکلات با خودم میبرم. آخرین آنها را ساعتها پیش بلعیدم.
رنا - (کاخایده الهایش نسبت بمردان یکباره فرومیریزد) شکلات؟ جیب خودتان را مثل بچه مدرسه ای ها با شیرینی پرمیکنید؟ حتی در جنگ هم همین کار را میکنید؟

مرد - (با تأثر) بله! آیا مضحك نیست؟ (با اشتهای زیاد) کاش حالا هم داشتم.

رنا - اجازه بدهید. (با تحقیر تمام بطرف قفسه میرود. قوطی شکلات در دست باز میگردد) خیلی متأسفم که تمام آنها را بغیر از این چند تا خورده ام. (جعبه را باو میدهد)

مرد - (با اشتهای عجیب) شما فرشته اید . (محتویات جعبه را فرو میدهد) خامه ای ! به چه خوش مزه ! (نگاه میکند به بیند باز هم هست یا نه ؟ دیگر نیست . ته جعبه را با دست میخراشد و دست خود را میمکد . وقتی کاملاً ته جعبه بالا میآید ، و دیگر هیچ چیز برای خراشیدن و زبان زدن نمی بیند ، این حقیقت غیر قابل احترازا با افسوسی کد بیشتر جنبه شوخی دارد ، می پذیرد ؛ و با حق شناسی کامل میگوید) خدا عمرتان بدهد ، خانم عزیز ! شما سربازان را از محتویات فانوسقه و جعبه فشنگشان میتوانید بشناسید . جوانترها همیشه رولور و فشنگ با خود دارند و پیرها خوراکی . متشکرم . (جعبه را پس میدهد . رنا با تحقیر تمام میگیرد ، و آنرا بجائی میاندازد . مرد بازرم میکند . مثل اینکه رنا میخواست است او را بزند .) اوخ ، خانم عزیز . کارها را باین عجله انجام ندهید . یعنی چون شما را ترسانده ام میخواهید از من انتقام بگیرید ؟

رنا - (با تکبر فراوان) مرا ترسانده اید ؟ میدانید آقا ، من هرچند زن هستم ولی تصور میکنم در شجاعت پای کمی از شما نداشته باشم .

مرد - شاید . ولی شما که سه روز تمام مثل من زیر آتش بسربرده اید . من دو روزش را میتوانم تحمل کنم و بروی خودم نیاورم . اما سه روز ! هیچ مردی تحمل سه روز زیر آتش بسربردن را ندارد . من الان اعصابم مثلیك موش تحريك شده است . (روی نیم تخت می نشیند و سر را در دست میگیرد) میخواهید الان گریه کنم ؟

رنا - (و حشزده) نه !

مرد - اگر میخواهید گریه کنم مرا دعوا کنید . مثل پرستاری

که يك پسر کوچولو را دعوا میکند . اگر حالا من در چادر بودم نظامیها هزار حقه میزدند تا مرا بگریه بیاندازند .

رنا - (کمی متأثر میشود) ببخشید . من شمارا دعوا نخواهم کرد . (مرد از آهنگ نرم و اظهار همدردی او کمی متأثر میشود و سرش را بلند میکند و با حق شناسی کامل مینگردد . رنا روی برمیگرداند و با آهنگی خشن اضافه میکند) شما باید مرا ببخشید . سربازان ما اینطور نیستند . (و از نیم تخت دور میشود)

مرد - سربازان شما هم همین طورند . دو قسم سرباز داریم - پیرها و جوانها . من ۱۴ سال خدمت کرده ام . نصف بیشتر کسان شما هرگز بوی باروت بدماغشان نرسیده است . اما چرا ما را شکست داده اند؟ فقط بعزت جهل صرف نسبت بآداب و رسوم جنگی ! همین و دیگر هیچ ! (با غضب) من هیچگاه جنگی باین حد بی بند و بار ندیده ام !

رنا - (با تمسخر) آیا بی بند و باری بود که شما را شکست

دادیم ؟

مرد - خوب ! آمدیم سر مطلب . آیا این کار عاقلانه است که يك هنگ سواره نظام را میان یکدسته توپ و تفنگ دشمن ول داد؟ با این حقیقت مرگبار که اگر دشمن فرمان آتش بدهد نه اسبها و نه سربازها یکیشان جان سالم بدر نخواهند برد ! من وقتی این ترتیب را دیدم چشمم را مالیدم . فکر میکردم عوضی دیده ام !

رنا - (با اشتیاق تام متوجه میشود . گوئی تمام احساسات بخواب رفته او بیدار میشود .) شما جنگ سواره نظام ما را دیده اید ؟ شمارا بخدا برای من تعریف کنید .

مرد - شما بعمرتان جنگ سواده نظام ندیده اید؟

رنا - چطور میتوانستم به بینم؟

مرد - البته نمیتوانسته اید . خلاصه منظره مضحکی است . مثل

پرتاب کردن یک مشت نخودچی بطرف شیشه های پنجره است . اول یکی می آید ، بعد دو یا سه تا نزدیک هم ، و آخر سر تمامشان باهم .

رنا - (دید گانش از تعجب گشوده میشود و دستهایش را بطرز

شاعرانه ای بهم وصل میکند) آری اول کسی می آید که از همه شجاعتر است .

مرد - (با خشکی خاصی میگوید) از همه ! احمق بیچاره ! اسبش

را بسختی نگه میدارد

رنا - چرا بسختی نگه میدارد ؟ .

مرد - (از این سؤال احمقانه کاسه صبرش لبریز میشود) اگر اسبش

را نگه ندارد ، اسب او را برمیدارد . شما فکر میکنید او دلش میخواهد

قبل از همه کشته شود ؟ بعد تمام آنها می آیند . جوانها را از حرارت و

رجز خوانی و شمشیر زنی شان میتوان شناخت . پیرها در يك دسته با هم

حرکت میکنند و از يك سردسته اطاعت مینمایند . آنها میدانند که

آلت اجرای نقشه کس دیگری هستند و جنگ کردن رویهمرفته کار

بیفایده ایست . زخمی ها غالباً از زانو ها و پاهای شکسته خود مینالند .

و معمولاً این صدمه را از جست و خیز ناسا مرتب اسبها و لگد آنها

.

می بینند .

رنا - ده ! اما من فکر نمیکنم مردی که اول از همه آمده ترسو

باشد . من او را میشناسم ، او قهرمان است .

مرد - (با مسخره) اگر امروز او را در جنگ دیده بودید هم همین

حرف را میزدید.

رنا - (نفس نمیکشد و او را از صمیم قلب برای آنچه تا بحال گفته است می بخشد) من میدانستم . بگوئید به بینم . راجع باو برایم تعریف کنید .

مرد - او وظیفه خود را مثل يك خواننده اِپرا انجام داد . مرد فشنگی بود : با سبیل های زیبا و چشمان درخشان . و وقتی رجز میخواند من بیاد دون کیشوت و آسیاب بادیش افتادم . و همه زدیم زیر خنده .

رنا - جرئت کردید بخندید ؟

مرد - بله . اما وقتی گروهبان رنگش مثل ماست پدید و بما گفت که باروت برای ما نفرستاده اند و کرد عوضی فرستاده اند و ما بیش از ده دقیقه نمیتوانیم ایستادگی کنیم ، همه ما وارونه خندیدیم . من هیچوقت بعمرم اینطور احساس رنج نکرده بودم . هرچند یکی دو جای سخت دیگر هم کیر کرده بودم . من حتی فشنگ در رولور نداشتم . فقط شکلات داشتم . اما اسلحه نداشتم . هیچ چیز نداشتم . آنها میتوانند ماراتکه تکه کنند . دون کیشوت خودمان مثل طبل میان تهی فریاد میزد و فکر میکرد بهترین کارهای ممکن را انجام داده است . در صورتیکه برای اینکار احمقانه اش بایستی بمحکمه نظامی جلبش میکردند . او از تمام احمقهایی که من در میدان جنگ دیده ام دیوانه تر بود . خودش و هنگش نزدیک بود از نهایت وطن پرستی خود کشی هم بکنند . منتها تیر های رولور به هدف نخورد ! همین .

رنا - (کاملاً آزرده شده است ولی بروی خود نمیآورد و همچنان وفای خود را باید آلهایش حفظ میکند) واقعاً ! اگر همان دون کیشوت را

دوباره به بینید خواهید شناخت ؟

مرد - مگر ممکن است او را فراموش کرد ؟

(رنا بطرف قفسه می‌رود . مرد نگاهش را با امید مبهمی بدرقه راه او
او می‌سازد. شاید باز هم خوراکی برای او بیاورد. رنا عکس را از جای خود
برمیدارد و نزد او می‌آورد.)

رنا - این عکس همان آفاست . عکس همان وطن پرست و قهرمان
شجاعی است که من نامزدش هستم .

مرد - (او را می‌شناسد و بخود می‌لرزد) خیلی متأسفم . (باو مینگرد)
آیا انصاف بود که شما مرا وادارید این حرفها را بزنم ؟ (بعکس مینگرد)
بله خودش است ، بی شك دون کیشوت خودمان است . (بسختی از خنده
خود جلوگیری میکند)

رنا - (به تندی) چرا می‌خندید ؟

مرد - معذرت می‌خواهم (شرمسار ، ولی هنوز بسختی از خنده خودداری
میکند) من نخندیدم . مطمئن باشید ، لااقل نمی‌خواستم بخندم . اما
وقتی فکر او را میکنم ، فکر آسیاب های بادی را و اینکه دون کیشوت
فکر میکرد بهترین کارها را دارد انجام میدهد (یکدفعه می‌زند
زیر خنده)

رنا - (جدی میشود) پس عکس را بمن بدهید !

مرد - (با پشیمانی آمیخته بصمیمیت) البته ! حتماً ! من واقعاً
متأسفم . (عکس را باو پس میدهد . رنا آشکارا بوسه ای بعکس می‌زند و بدیده
مرد خیره مینگرد . بعد عکس را بجای خود می‌گذارد . مرد او را دنبال
میکند و با صدائی که پر از پوزش و نوازش است میگوید) شاید من در

اشتباهم . میدانید حتماً من اشتباه میکنم . لابد چو افتاده بوده که ما فشنگ نداریم و او که این مطلب را بوبرده بوده این بزن بهادر یها را میکرده است . حتماً میدانسته که اینکاری خطری است .

رنا - میخواهید بگوئید او ترسو ، بزدل و متظاهر است ؟ شما تا حال جرئت چنین اظهاری را نداشتید .

مرد - (با ژست مضحکی که در عین حال نومیدی از آن آشکار است) فایده ندارد خانم عزیز ، شما اطلاعات فنی از جنگ ندارید و نمیتوانید باینگونه قضایا از دیدهٔ يك سرباز کار آزموده بنگرید . (همینکه بطرف نیم تخت باز میگردد صدای دو گلوله از دور دست شنیده میشود و رنجهای از یاد رفته بیادش میآید)

رنا - (جدی است ، همینکه می بیند او ساکت شده و گوشه‌ها را تیز کرده است میگوید) و این برای شما خیلی بهتر است ؟ نه ؟

مرد - (باز میگردد) چطور ؟

رنا - شما دشمن من هستید و اکنون در دست من و وابستهٔ رحمت و شفقت من میباشید . اگر من سرباز کار آزموده‌ای بودم چه میکردم ؟
مرد - راست است ، خانم جوان عزیز ! شما در حق من نیکی بسیار کرده‌اید . تا آخرین ساعت عمر آن سه شکلات خامه ای را بیاد خواهم داشت . شما فرشته اید . شما البته سرباز نیستید .

رنا - (بسر دی) متشکرم . اما اکنون من کاری را که سرباز ها معمولاً میکنند انجام میدهم . شما بعد از اینکه از شوهر آیندهٔ من بیدی نام بردید دیگر نمیتوانید اینجا بمانید . من به مهمتایی میروم به بینم آیا خطری ندارد و شما میتوانید پائین بروید یا نه ؟ (بسمت پنجره میرود)
(مرد قیافه اش تغییر میکند)

مرد - از لوله آب پائین بروم؟ صبر کنید! من نمیتوانم. نمیشود. من جرئت نمیکنم، فکر آنهم مرا گیج میکند. وقتی سرعت از آن بالا آمدم ترس مرگ را داشتم. مرگ دنبالم کرده بود. اما در حال عادی باخونسردی از آن پائین بروم؟ (روی تخت می افتد) فایده ندارد! دیگر هیچ! تسلیم میشوم! دیگر تمام شده! بروید بکسانتان بگوئید! (سر را با حزن انگیزترین وضعی در دست میگیرد)

رنا - (رحم عجیبی در او بیدار میشود) بیائید! اینطور ناامید نشوید (مادرانه بسمت او خم میشود. مرد سر تکان میدهد) آه! شما سرباز بیچاه ای رهنسید، يك سرباز کرم شکلاتی بیش نیستید! بیائید، خوش باشید، اما حالا که خودمانیم از لوله آب پائین رفتن کمتر جرئت میخواهد تا خود را بکسان من تسلیم نمائید!

مرد - (خواب آلوده، گوئی صدای رنا برای اولالائی خوشی بوده است) نه! دستگیری یعنی مرگ و مرگ یعنی خواب! خواب! خواب آرام و بی سرخر. اما از اینجا پائین رفتن خودش يك کاری است. آدم خودش را بزحمت. بیاندازد، فکر بکنید! وای، مرگ ده بار بهتر است.

رنا - (آرام و متعجب متوجه خستگی او میشود) باین حد خوابتان میآید؟

مرد - از وقتی بقشون ملحق شده ام دو ساعت خواب راحت بچشم نرفته، من در ستاد توپخانه هستم. شما نمیدانید یعنی چه. ۴۸ ساعت است که چشم بهم نگذاشته ام.

رنا - (نمیداند چه کند) آخر من با شما چه باید بکنم؟

مرد - (گیج و ویج، از نومیدی بخود میآید) البته من باید يك کاری بکنم. (تکانی بخود میدهد. خود را جمع و جور میکند و با شجاعت و جرئتی که دوباره بکف آورده است با خود سخن میگوید) می بینی!

خواب یا بیدار ، گرسنه یا سیر ؟ خسته یا راحت ؟ باید کار کردنی را همین الان انجام داد . باید از آن لوله لعنتی پائین رفت . (بسینه میزند) میشنوی ؟ سرباز کرم شکلاتی ! (بطرف پنجره میرود)

رنا - (با هیجان) اما اگر افتادید ...

مرد - آنجا روی سنگها خواهم خوابید ، مثل اینکه روی دشاك پرقو خوابیده ام . خدا حافظ ! (با نهایت شجاعت بطرف پنجره میرود . دست دراز میکند که معجر را بگشاید . در همین موقع صدای وحشتناك گلوله ای از پائین پنجره سکوت شب را درهم میشکند .)

رنا - (با عجله بطرف او میدود) صبر کنید . (او را محکم میگیرد و چرخ میبازد) شما را خواهند کشت .

مرد - (بسر دی اما با توجهی تمام میگوید) چه اهمیت دارد . مطلب مهم در زندگی روزانده من همین است . باید از موقعیت استفاده کنم . (آمرانه) اکنون هر چه میگویم بکنید . شمع را خاموش کنید تا آنها وقتی من پنجره را میکشایم توی اطاق رانده بینند و از پنجره دور شوید زیرا آنها اگر مرا به بینند شکی نیست که آتش خواهند کرد .

رنا - (او را محکم میگیرد) حتماً شما را خواهند دید . مهتاب است . من شما را نجات خواهم داد . چطور باین حد قضیه را عادی تلقی میکنید ؟ شما میخواهید من نجاتتان بدهم ؟ اینطور نیست !

مرد - ولی میل ندارم مزاحم باشم . (رنا او را با بیصبری تکان میدهد) من قضیه را عادی تلقی نمیکنم مطمئن باشید ، خانم عزیز . ولی چه میتوان کرد ؟

رنا - از پنجره دور شوید (او را بوسط اطاق میکشاند ، همینکه



ایرن میکمل زاده و پری خلیلی در نقش های رنا و لوکا و صادق چوبک در نقش بلانچلی



ایرن میکمل زاده و ایثاری
در نقشهای رنا و سرگیس



پری خلیلی و نظام شفا در نقشهای لوکا و نیکلا

اورا ترك مي‌كند. مرد مثل ماشين دوباره بطرف پنجره ميرود. رنا اورا مي‌گيرد و برمي‌گرداند و با لحن پرتمنائي مي‌گويد) خواهش مي‌كنم. (اوبى حس و بى حركت مثل خر كوشى كه تحت تأثير خواب مغناطيسى قرار گرفته مى‌ايستد. خستگى براو واقعاً غلبه كرده است. رنا اورا رها مي‌كند و با صميميت و همدردى خاصي مي‌گويد) گوش كنيد! شما بايد اطمينان داشته باشيد كه ما آدم‌هاي مهمان نوازي هستيم. شما هنوز نميدانيد در خانه كي هستيد؟! من يكي از پتكوف‌ها هستم.

مرد - يكي از پت... چي‌ها؟

رنا - (كمي عصباني) مي‌خواستم بگويم كه من از خانواده پتكوف هستم، مدمولترين و معروفترين خانواده اين نواحى.

مرد - بله! مى‌فهمم! البته خيلي معذرت مي‌خواهم. البته پتكوف‌ها را ميشناسم. چقدر گيجم.

رنا - ميدانم كه تا اين دقيقه اسم آنها را نشنيده‌ايد. چه اصرارى داريد كه تظاهر كنيد؟

مرد - ببخشيد، خيلي خسته هستم و فكرم كارنمي‌كند. اين تغيير موضوع براي من زياد بود. شما را بخدا مرا دعوا نكنيد.

رنا - يادم رفت، و گرنه شما گريه مي‌كنيد، نه؟ (مرد سرش را پائين مي‌اندازد. رنا بخود زحمتي مي‌دهد و باز با آهنگي پراز صميميت و همدردى مي‌گويد) من بايد بشما بگويم، پدر من مهمترين درجه قشون بلغاري را دارد. او (باتكبر تمام) سرگرد است.

مرد - (مثل كسي كه واقعاً تحت تأثير واقع شده است) سرگرد! يا الله! فكرش را بكن!

رنا - شما بیخود از پنجره بالا آمدید . البته خانه ما تنها خانه
 مشخصی است که دو تا مهتابی بطرف کوچه دارد . ولی يك پلکان هم
 در خانه برای بالا رفتن و پائین آمدن هست .
 مرد - پلکان ! چقدر مهم است ! واقعاً شما زندگی پر تجملی دارید
 خانم عزیز !

رنا - میدانید کتابخانه چیست ؟
 مرد - کتابخانه ؟ اطافی که پراز کتاب است ؟ نه ؟
 رنا - ما يك کتابخانه داریم . تنها کتابخانه در تمام بلغارستان
 مال ماست .

مرد - لابد يك کتابخانه حسابی است . خیلی دلم میخواست آنرا
 به بینم .

رنا - اینها را گفتم که خیال نکنید در خانه يك دهاتی بی سروپایی
 گیر کرده اید که تا لباس صربی شما را دید حسابتان را برسد . شما
 الان میان مردم متمدنی هستید . ماسالی یکبار برای دیدن اپرا ببخارست
 میرویم و من یکماه تمام در وین گذرانده ام .

مرد - من از اول فهمیدم ، خانم عزیز ! من درك کردم که شما دنیا
 دیده اید .

رنا - شما اپرای ارنانی را دیده اید ؟
 مرد - ها ! همان که شیطان با لباس مخمل قرمز همیشه در آن
 بازی میکند و یکدسته آوازه خوان و موسیقی دان نظامی دارد ؟
 رنا - (با تحقیر) نه !

مرد - (نالندای را که از خستگی تمام حکایت میکند در گلو خاموش

مینماید) پس من نمیدانم .

رنا - من فکر میکردم شما صحنه بزرگی را که ارنانی ، در آن از دست دشمن فرار میکرد یادتان است . او بقصر بزرگترین دشمنانش پناه می برد . صاحب قصر مردش را قتل نمودی است . او را تسلیم نمیکند . مهمان را کرامی می شمرد .

مرد - (کمی بیدار میشود . با عجله می پرسد) آیا کسان شما این قصه را بلدند ؟

رنا - (با کمی عصبانیت) من و مادرم بلدیم و اگر شما بجای اینکه مرا با رولورتان تهدید کنید خود را مثل یکنفر فراری در دامان مهمان نوازی های من افکنده بودید ، در اینجا بهمان اندازه که در خانه پدرتان سلامت و راحت هستید در امان بودید ؟

مرد - راستی ؟

رنا - (با اوقات تلخی زیاد باو پشت میکند) آه ! بیفایده است چیزی را بشما شیر فهم کرد .

مرد - اوقاتتان تلخ نشود . راستش را بخواهید اکنون کوچکترین اشتباه برای من خطر مرگ را دارد . پدر من خیلی مهمان نواز و کریم است . شش تا هتل دارد . اما من از او آنقدر مطمئن نیستم که يك فراری دشمن را نصف شب در خانه اش بپذیرد . شما چطور این اطمینان را پیدر خود دارید ؟

رنا - پدر من در سیلوتنیز برای وطنش دارد می جنگد . من میخواهم شما را نجات دهم . دست من در اینکار است . آیا بمن اطمینان می کنید ؟ (دستش را باو میدهد) .

مرد - (باشک و تردید بدستهای خود مینگرد) دست من خیلی کثیف

است خانم عزیز! بهتر است اول آنها را بشویم.
 رنا - (متأثر شده است) چه خوب! می‌فهمم که شما مرد حسابی
 ای‌هستید.

مرد - (کیج وویج) چی؟
 رنا - البته من تعجب نکردم. بلغارهای فهمیده، مردمی مثل ما،
 تقریباً هر روز دستهایشان را می‌شویند. پس من آداب دانی شما را خوب
 می‌فهمم. عیبی ندارد، دست مرا بگیرید (دوباره دست می‌دهد)
 مرد - (آنها می‌بوسد. دستهای خود را پشت سر پنهان کرده است)
 متشکرم خانم محترم! من اکنون احساس سلامتی می‌کنم. حالا ممکن
 است لطفاً بمادر تان اطلاع دهید؟ بهتر است من بیش از آنچه لازم است
 در اینجا مخفی نمانم.

رنا - اما شما تamen نیامده‌ام اینجا ساکت و آرام بمانید.
 مرد - بسیار خوب (روی نیم‌تخت می‌نشیند)
 (رنا - بطرف تخت‌خواب می‌رود و شل پوشتی خود را می‌پوشد.
 چشمان مرد از خواب بسته می‌شود. رنا بطرف در می‌رود و برمی‌گردد تا
 آخرین نگاه را باو باندازد. او را غرق خواب می‌بیند)
 رنا - (تزدیک در) شما نخواهید خوابید؟ نه؟ (اوزیر لب‌کلماتی
 نامفهوم زمزمه می‌کند. رنا بطرف او می‌رود و تکانش می‌دهد) می‌شنوید؟
 بیدار شوید. به! شما که خوابتان برد.

مرد - چی! خوا... بم‌برد... نه! بهیچوجه، من داشتم فکر
 می‌کردم. حالا خوب شد؟ می‌بیند من کاملاً بیدارم.
 رنا - (جدی) بلند شوید بایستید تamen بروم بمادرم خبر بدهم (مرد

می ایستد و تلو تلو میخورد) تمام وقت بایستید . مواظب باشید .

مرد - (بسختی می ایستد) حتماً ! حتماً ! مطمئن باشید .

(رنا نظری مشکوک بوی میاندازد . او تبسمی از روی بیحالی میکند . رنا بسختی دور میشود . دوباره باز میگردد و باو که در حال خمیازه کشیدن است نگاه میکند . رنا بیرون میرود .)

مرد - (کیج خواب است) خواب ! خواب . خدا ... (کلمات بزمزمه بدل میشود ، دوباره در حالیکه نزدیک است بیافتد باتکانی بیدار میشود .) کجا هستم ؟ میخواهم بدانم کجا هستم ؟ باید بیدار باشم . هیچ چیز مرا نگه نمیدارد ، مگر خطر ؟ یادت باشد (بااراده) خطر ! خطر ! خطر ! خط ... (دوباره کج و کوله میشود و نزدیک است بیافتد) خطر کو ؟ باید پیدا ... -یش کرد . (بانگاههای مبهم در جستجوی خطر باطراف اطاق مینگردد) عقب چی میگردم ؟ خوا ... خطر ... نمیدانم . (نزدیک تخت سکندری میخورد) آها فهمیدم . حالا خوب شد . باید بروم در تخت خواب ، ولی نخوابم . ها ... نخوابم ، حتماً نخوابم . زیرا خطر دارد .. حتی دراز هم نمیکشم فقط می نشینم (روی تخت خواب می نشیند . فکری بخاطرش میرسد) آه ! (با آهی طولانی تمام قد دراز میکشد و با آخرین کشمکش پاهایش را با چکمه داخل تخت خواب میکند و فوراً بخواب میرود .)

(کاترین وزنا وارد میشوند)

رنا - (به نیم تخت نگاه میکند) اورفته است . من اینجا تر کش کردم .

کاترین - اینجا ! حتماً پائین رفته است از ..

رنا - (او رامی بیند) آه ! (اشاره میکند)

کاترین - (باتعجب . با قدمهای بلند خود را به تخت میرساند . رنا

بدنبال او میرود و روبروی کاترین آنطرف تخت می ایستد . مرد در خواب
است) حیوانکی !

رنا - (باهیجان) هیس ... (کاترین اوراتکان میدهد) آقا ! (دوباره
او را بسختی تکان میدهد.) آقا! (بافشار و خیلی سخت اوراتکان میدهد) آقا!
رنا - (بازوی مادرش را میگیرد) نکن مامان، طفلك خسته است.
بگذارید بخوابد .

کاترین - (او را ترك میکند و حیران برنا مینگرد) طفلك عزیز!
رنا ! (بسختی برنا مینگرد)
(مرد بخواب عمیقی فرو میرود)

پرده می افتد

پرده دوم

صحنه

« ششم ماه مارس سال ۱۸۸۶ در باغ سرگرد پتکوف . صبح زیبای بهاری است باغ خرم و تروتازه جلوه گری میکند . از پشت نرده ها ، انتهای دو مناره زیبا دیده میشود . دورنمای یکدره با شهر کوچکی در کنار آن ، از پشت مناره ها آشکار است . چند میل دورتر ، چشم انداز زیبای باغ بسلسله کوه بالکان منتهی میشود . عمارت باغ درست چپ قرار گرفته و در باغ بوسیله يك رشته پلکان رو بعمارت گشوده میشود . در طرف راست باغ اصطبل بادر بزرگ چوبی اش که آنهم روی باغ باز میشود قرار دارد . میان ساختمان عمارت و باغ يك رده درختان میوه دار قرار گرفته است و لباسهای شسته روی آنها برای خشك شدن گسترده شده است . يك راه دیگری هم بطرف ساختمان هست که بوسیله دو پله بگوشه ساختمان منتهی میشود و از آنجا دیگر دیده نمیشود . در وسط باغ میز کوچکی با دو صندلی چوبی گذاشته اند . روی میز اسباب صبحانه ، فوری قهوه خوری ترکی ، فنجان و نعلبکی و ظرف نان و غیره دیده میشود . اما فنجان ها خالی است و نان هم تکه تکه شده و معلوم است که صبحانه تمام شده است . يك نیمکت چوبی هم نزدیک دیوار در طرف دست راست دیده میشود .

لوکا سیگار میکشد و میان میز و خانه ایستاده است و با نهایت تعقیر پشت برمدی که بگوش او یاسین میخواند کرده است . مرد ، نوکری است به نیمه عمر رسیده ، صاحب رفتاری خشك و هوش عادی و متوسط ، ولی در عین حال فهمیده بنظر میرسد . در نوکری قانع است و بلند پروازی نمیکند و بنا بر این خدمت خود را خیلی خوب انجام میدهد و محاسب دقیقی است که سرش در حساب کار خودش است و هوس و خواب و خیال شاعرانه بخود راه نمیدهد . پیرهنی بلفاری برنك سفید و روی آن کتی حاشیه دار پوشیده است . نیم شلواری گشاد بپا دارد و کفشهای بندی است . موهایش تا نیمه سربادقت تراشیده شده و با ویشانی بلندی بسبك ژاپونیها بخشیده است . نام او نیکلاست »

نیکلا - لوکا هوشت باشد ، مواظب رفتارخودت باش . من خانم را را میشناسم . او خانمی است حسابی و هر گز بخواب هم نمی بیند که کلفتی باو بی احترامی کند و اگر کوچکترین ظنی بتو ببرد و فکر کند تو برایش موشك میدوانی بیرونش میکند .

لوکا - من برایش موشك میدوانم؟ من با او مخالفت هم خواهم کرد . چه اعتنائی باو دارم ؟

نیکلا - اگر تو با این خانواده بهم بزنی من نمیتوانم با تو عروسی کنم . درست مثل این است که با خودت بهم بزنی .

لوکا - تو برضد من حرف میزنی . تو طرفداری آنها را میکنی .
نیکلا - (بی حال) من همیشه بمحبت این خانواده احتیاج دارم . اگر کارم را ول کنم و دکانی در صوفیه باز کنم توصیه آنها بنفع من است و بدگوئی آنها کار مرا خراب میکند .

لوکا - تو شعور نداری . دلم میخواهد يك کلمه برضد من حرف بزنند .

نیکلا - (با تأسف تمام) من از تو توقع شعور بیشتری داشتم لوکا . اما تو جوانی ، تو جوانی .

لوکا - بله و برای همین هم مرا بیشتر دوست داری ، نیست؟ اما من اسراری از این خانواده میدانم که آنها اهمیت نمیدهند و جلوی من با همه جوانیم میگویند . بگذار اگر جرئت دارند یکدفعه با من دعوا کنند !

نیکلا - (با همدردی يك بزرگتر) میدانی اگر بشنوند تو اینطور پشت سرشان حرف میزنی چه میکنند ؟

لوکا - چه میکنند؟

نیکلا - بعلت دروغگوئی منتظر خدمت میکنند و بعد هر چه تو بگوئی کی باور میکند؟ کجا ترا دوباره استخدام میکنند؟ کدام يك از اهل این خانه جرئت میکند بعد از این بتو حرف بزند؟ چقدر پدر بیچاره ات باید در مزرعه کوچکش انتظار بکشد (لوکا بایبصری ته سیگار راروی زمین میاندازد و پارویش میمالد) تو بچه هستی، نمی فهمی اعیانها (!) بر ضد من و تو چه قدرتی دارند. وقتی ما بدبختها بمخالفت آنها سربلند میکنیم ... (باو نزدیک میشود و صدایش را آهسته میکند) بمن نگاه کن؟ من ده سال در خدمت آنها بوده ام - فکر میکنی اسرار آنها را نمیدانم. من چیزها راجع بخانم میدانم که برای آنکه بگوش آقا نرسد هزار لوا (Levas) از او گرفته ام. دن چیزها راجع باقا میدانم که اگر در گوش خانم بگویم فقط برای آخرین آنها شش ماه با آقا همکلام نمیشود. من چیزها راجع بهرنا میدانم که نامزدیش با سرکیس بهم میخورد اگر...
لوکا - (با عجله باو مینگرد) از کجا میدانی؟ من که بتو نگفتم.
نیکلا - (چشمانش را مثل يك روباه مکار میگشاید) پس این تنها سر کوچکی است که تو میدانی؟ آها؟ من فکر میکردم که اینطور چیزها باید باشد. از من بشنو و شریف باش و طوری رفتار کن که خانم اهمیت بدانسته ها و ندانسته های تو ندهد. و اطمینان داشته باشد که سر نگهداری و با شرافت و وفا خدمت میکنی. آنها همین را از تو میخواهند و تو هم از آنها به این وسیله خیلی استفاده میتوانی بکنی.

لوکا - (با تحقیر) نیکلا تو روحیه نوکرها را داری.

نیکلا - (با رضایت خاطر) بله و همین هم دلیل موفقیت در

خدمت است.

(صدای در بگوش میرسد . کسی بادسته شلاق در اصطبل را میکوبد .
صدای مردی از خارج شنیده میشود : «اوهوی! اوهوی! نیکلا»-)

لوکا - آقا! از جنگ برگشته .

نیکلا - (بد تندی) دیدی گفتم - لوکا! جنگ تمام شده است .
زود برو قهوه تازه بیاور (خودش بطرف اصطبل میدود)

لوکا - (در حالیکه فنجان ها و قوری قهوه خوری را در سینی
میگذارد و آنها را بطرف عمارت میبرد) تو هرگز نمیتوانی روحیه يك
خدمتکار را توی کله من فرو کنی .

(سرگرد پتکوف از در اصطبل وارد میشود و نیکلا از عقبش میآید .
او مردیست با نشاط ، چابك ، عادی و نامرتب . ۵۰ ساله است . طبعاً
حس جاه طلبی زیادی ندارد . فقط خیلی از درآمد و اهمیت و مقام اجتماعی
خود دم میزنند و کنون هم از درجه نظامی خود که از صدقه سر جنگ نصیبش
شده و او را مرد متعین و متشخصی در شهر خودش کرده خیلی راضی و خرسند
است . تب وطن پرستی که حمله صربها بجان تمام بلغاری ها افکنده است
او را هم بجنگ کشانده . اما از حق هم نمیتوان گذشت الان هم . آشکارا خوشحالی
است که بخانه باز گشته است .)

پتکوف - (با شلاق بمیز اشاره میکند) صبحانه شان را
خورده اند ؟

نیکلا - بله آقا! خانم و رنا خانم همین الان نورقند .

پتکوف - (می نشیند و يك تکه نان برمیدارد) برو و خبرشان

کن که من آمده ام . برای من قهوه تازه بیاور .

نیکلا - لوکا الان میآورد ، آقا . (بطرف خانه میرود . لوکا با

قهوه تازه ، فنجان تمیز و يك بطر برندی در سینی در راه باو برمیخورد)
بخانم گفتی ؟

لوکا - بله دارد میآید .

(نیکلا بخانه میرود. لوکا قهوه را روی میز میگذارد .)

پتکوف - خوب ! صریها ترا نبردند ؟ بردند ؟

لوکا - نه آقا .

پتکوف - راست است . برای من کنیاك هم آورده ای ؟

لوکا - (بطری را روی میز میگذارد) اینجا است آقا !

پتکوف - بسیار خوب . (کمی کنیاك در قهوه میریزد)

(کاترین که در این صبح زود فقط يك آرایش سرسری کرده است از در عمارت وارد میشود . پیش بند بلغاری را ، روی لباسی که یکوقت لباس فرم زقشتگی بوده ولی اکنون نیمه کهنه است ، پوشیده و يك دستمال رنگین روی موهای سیاه و پریشانش گرمزده است . پاهای لختش را نوی يك دم پائی تر کی نموده و با همه اینها بطور عجیبی زیبا و با شخصیت است . لوکا باز میگردد .)

کاترین - پل عزیز ، چه خوب شد آمدی . (از پشت صندلی او

خم میشود که او را ببوسد) برایت قهوه تازه آورده اند ؟

پتکوف - بله ، لوکا مواظب بوده . جنگ تمام شده است .

متاز که نامه سه روز پیش در بخارست امضاء شد . و دیروز هم فرمان مرخصی افراد صادر شد .

کاترین - (بادیدگان شرر بار می ایستد) پل ، گذاشتی ما را مجبور

بصلح نمایند ؟

پتكوف — عزیزم، آنها از من كه مشورت نكردند . من چه ميتوانستم بكنم ؟ (كاترين مي نشيند و از او روي برمىگرداند) اما از حق نميشود گذشت مواد صلحنامه خيلى باعث افتخار ماست . اولاً منتهى بصلح ميشود ...

كاترين — (با غضب هر چه تمامتر) صلح !

پتكوف — (سعى ميكند او را آرام نمايد) اما ما كه روابط دوستانه‌اى با آنها نخواهيم داشت . اين را فراموش نكن ، ميخواستند اين ماده را اضافه كنند . اما من جدا خواهش كردم كه اين ماده را حذف كنند . بيش از اين چه ميتوانستم بكنم ؟

كاترين — شما نتوانستيد صربستان را ضميمه بلغارستان كنيد و شاهزاده آلڪساندر را امپراطور تمام بالكان نماييد . اگر من جاي شما بودم همين كار را ميكردم .

پتكوف — من هم همين را دلم ميخواست عزيزم . ولى براى اينكار ميبايستى اول تمام امپراطورى اترش را درهم شكست . و من در آنصورت مدت زيادى از تو دور ميماندم . خيلى دلم هوايت را كرده بود . (كاترين نرم ميشود از روي ميز دستش را دراز ميكند و با محبت دست او را ميفشارد .)

پتكوف — حالت چطوره ؟ عزيزم .

كاترين — آه مثل هميشه گلويم خشك ميشود . همين !

پتكوف — (با اطمينان خاص) هميشه بتو گفته‌ام خشكى گلويت

براى اين است كه هر روز گردنت را ميشوئى .

كاترين — چرند نگو ، پل .

پتکوف - (در حال قهوه نوشیدن ، پکی هم بسیگار میزند) من خیلی باین آداب و رسوم جدید عقیده ندارم . این شسته‌شو‌ها برای سلامتی خوب نیست . طبیعی نیست . يك مرد انگلیسی را در فلیپوپولیس Philipopolice دیدم که هرروز صبح که از خواب برمیخاست تمام بدنش را با آب سرد تروتیلی میکرد. چه کارتنفرآوری! آب و هوای آنجا بحدی کثیفشان میکند که مجبورند دم بدم خودشان را بشویند . پدرم را به بین ! در تمام عمر یکبار هم حمام نرفت و یادت است که تا ۹۸ سالگی زنده بود و سالمترین مردان بلغارستان هم بود . البته من بدم نمی‌آید هفته‌ای یکبار حمام کاملی بکنم تا حالم سر جایش بیاید . اما روزی یکبار واقعاً کار احمقانه‌ای است .

کاترین - شما هنوز نه دلتان وحشی و بدوی هستید . امیدوارم اقلای جلوافسرهاى روسی خوب در آمده باشید .

پتکوف - من بهترین کاری را کمی توانستم بعمل آوردم . خیلی دقت کردم که آنها بفهمند ما يك کتابخانه داریم .

کاترین - ایوای نگفتی که زنگ اخبار الکتریکی هم در کتابخانه کار گذاشته‌ایم؟

پتکوف - زنگ اخبار الکتریکی چیست؟

کاترین - شما دکمه را فشار میدهید ، در آشپزخانه زنگ میزند؛ وبعد نیکلا می‌آید .

پتکوف - چرا فریاد نکنم تا بیاید؟

کاترین - مردم متمدن هرگز برای صدا کردن نوکرهایشان فریاد نمی‌کنند . من این را تازگی وقتی شما در جبهه بودید یاد گرفته‌ام .

پتكوف — خوب ، منهم تازكى يك چيز ياد گرفته ام . بتو ميگويم مردم متمدن لباسهاي شسته خود را جائي كه همهمي بينند آويزان نميكنند . بهتر است آنها را برداريد . (اشاره بر خت هاي روي درختها ميكنند) آنها را جاي ديگر بگذاريد .

كاترين — به ! اينكار احمقانه است پل . من باور نميكنم آدمهاي حسابي بفكر اين چيز ها باشند . (سر كيس در اصطبل را ميكوبد) در ميزند نيكلا !

پتكوف — اين سر كيس است (فرياد ميزند) او هوي نيكلا !

كاترين — فرياد ترن پل . واقعاً كارخوبي نيست .

پتكوف — دهه ! (بلندتر از سابق فرياد ميزند)

نيكلا — (از در خانه وارد ميشود) بله آقا؟

پتكوف — مگر كرى ؟ نميشنوي سر كرد سارا نواف در ميزند ؟
اورا از اين راه داخل كن . (مخصوصاً حرف چهارم اسم را غليظ تلفظ ميكند سارا حنوف) .

نيكلا — بله جناب سر كرد . (بطرف اصطبل ميرود) .

پتكوف — شما بايد سرش را گرم كنيد تا رنا مارا از شرش خلاص كند ، ديگر مرا ذله كرده . هي بجانم قرم ميزند كه چرا ترقيش نميدهم . چرا طاقچه بالايش نمي نشانم . حتي بالاتر از خودم ! اگر راستش را بخواهي .

كاترين — البته وقتي با رنا عروسي كرد ترقي خواهد كرد . اما با وجود اين مردم بايد او را ترقي دهند . بايد يك سرتيپ از اين همشهري هاي خود تقاضا كنند .

پتكوف — بله ! تا اين دفعه يك تيپ را بجاي يك هنگ جلوي

کلوله ها ول بدهد . فایده ندارد عزیزم . او بدرد جنگ کردن نمیخورد .
 ترفیش وقتی است که ما مطمئن شویم صلح شده است . يك صلح دائمی است .
 نیکلا — (تزدیک در اعلام میدارد) سرگرد سر کیس سارانوف . (نیکلا)
 داخل خانه میشود و با سومین صندلی فوراً بر میگردد . صندلی را تزدیک
 میز میگذارد و خودش دور میشود . سرگرد سارانوف نسخه اصل عکسی است
 که در اطاق رنا بود . مردی است زیبا و بلند بالا ، با وضعی شاعرانه ، سالم ،
 دارای روحیه قوی و پراز تصورات احساساتی يك خان کوه نشین . اما
 خصوصیات شخصی و طرز رفتار او ، او را از تیپ فهمیده ها معرفی میکند . ابروهای
 کمایش مثل شاخ قوچ با خمیدگی و برآمدگی خاصی بدو گوشه شقیقه هایش
 ختم میشود . دید گانش متجسس ، و نشانی از حسد در آن دیده میشود . بینی اش
 باریک است و با وجود پیل بلند و پره های بزرگ از هوش و استعداد او حکایت میکند .
 چانه اش کمی رو بجلو است و در يك سالون مد پاریس میتواند جای برای خود
 دست و پا کند و نشان میدهد این مرد نیمه بدوی خیالپرست صاحب استعداد
 ذاتی و هوشمندی خاصی است که نفوذ تمدن غربی در بالکان میتواند ضامن
 فعالیت و بروز کامل آن شود .

(بطور کلی نفوذ با ویرنیسم در پیشانی او بخوبی خوانده میشود . یعنی
 جریانی که پیشرو افکار قرن نوزدهم در انگلستان بود . غم ناکامیهای خود
 و بشر را خوردن . با اید آلهای خود زنده بودن و برای آنها زندگی
 کردن . تحقیر خاصی نسبت ب بشر و قوای ذاتی او حس کردن و بنا چیزی او
 معترف بودن . بدوام کامل عقاید خود بالیدن و دنیا را در بی اعتنائی و ناچیز
 انگاشتن اینگونه عقاید عصر دانستن . در برابر نیش هائی که هر آن در برابر
 سوء تفاهم های ناچیز از جانب مردمانی که بین آنها زندگی میکنیم بدرگ

احساسات ما زده میشود ، غم خوردن؛ و حالت تمسخر نشان دادن . اینها نفوذ بایرون است که در پیشانی این جوان بلغاری خوانده میشود . وضعی نیمه غمناک بخود گرفته است . اما روح شوخی و مطایبه را هم از دست نداده است . حزن اسرار آمیز در انتظار حوادث عجیب و غریب و وحشتناک بودن و جز پشیمانی همیشگی چیزی در دست نداشتن . یعنی از آنچه چایلد هارولد بوسیله اش دل ما در بزرگهای معاصرین انگلیسی رار بود در او هم دیده میشود . بهر جهت واضح است که اینجا و هر جای دیگر قهرمان ایدالی رنا است . کاترین هم کمتر از دخترش بدو دل بسته است و دلیلی هم نمی بیند که به احساسات خود تظاهر نکند . بنابر این همینکه سارانوف از در اصطبل وارد میشود با هیجان آشکار با استقبال او میشتابد . پتکوف ، شکی نیست که کمتر از او دم داما دآینده اش را در بشقاب میگذارد .)

پتکوف — اینجا بیا سر کیس . خیلی از ملاقات تو مسرورم .

کاترین — سر کیس عزیزم ! (هر دو دستش را دراز میکند)

سرگیس — (با ادب کامل آنها را میبوسد) مادر عزیزم ، اگر

اجازه بفرمائید شما را مادر بنامم .

پتکوف — (با خشکی) مادر زن ! سر کیس ! مادر زن ! بنشین

و قهوه بخور .

سرگیس — متشکرم — من قهوه نمیخورم . (از میزدور میشود

بی میلی خاصی نسبت بقهوه خوردن نشان میدهد . با وجود همه لذتی که که پتکوف از نوشیدن آن میبرد . باغور تمام نزدیک پلکانی که به عمارت منتهی میشود می نشیند)

کاترین — شما خیلی اهمیت پیدا کرده اید . نظام شما را ترقی

داده است . اینجا همه کس دیوانه شماس ! ما وقتی قضیه جنگ سواره نظام را شنیدیم نزدیک بود از شوق دیوانه شویم .

سرگیس - (باشوخی بجد آمیخته) خانم این جنگ کهواره و کور تمام ترقیات نظامی من بود .

کا ترین - چطور ؟

سرگیس - راست است ، من فتح کردم ولی کلاه سرم رفت ، در حالیکه ژنرالهای لایق روسی ماشکست خوردند ولی صرفه با آنها بود . من زیر نقشه هاشان زدم و بادوبروتشان را خواباندم . دوسر هنگ روسی که در یک جبهه با من میجنگیدند هنگ های خود را با قواعد و اصول صحیح جنگ ازمعز که بدر بردند . دوسر تیپ هم درست مطابق اصول نظامی کشته شدند . در نتیجه آن دوسر هنگ اکنون سر تیپ شده اند و من هنوز یک سر گرد عادی هستم .

کا ترین - اینطور که نمیماند سرگیس ، زن ها طرفدار شما هستند . و تا حق بحقدار نرسد آنها ول کن معامله نخواهند بود .

سرگیس - خیلی طول خواهد کشید . من منتظرم صلح کامل بشود تا استعفای خود را تقدیم دارم .

پتکوف - (از تعجب فنجان را میاندازد) استعفا ؟

کا ترین - آه ! شما باید منصرف شوید .

سرگیس - (با تبختر و اراده کامل دستهای خود را بسینه میچسباند) من هرگز منصرف نمیشوم .

پتکوف - (رنجیده خاطر) کی فکر میکرد شما چنین کاری بکنید ؟

سرگیس - (مثل اشخاص آتشی مزاج) هر کسی که مرا میشناخت . دیگر هر چه راجع بنخودم و کارهایم گفتم بس است . حال رنا چطور است ؟ رنا کجاست ؟

رنا - (یکبارده از گوشه خانه بیرون می آید. وجلوی پلکان می ایستد)
رنا اینجا است .

(همه بر میگردند وباو مینگرند . واقعاً زیبا بنظر می آید . يك زیر لباسی ابریشمی برنگ سبز روشن پوشیده است .لباس روی آن نازك وبا کلدوزی های طلائی زینت یافته است . يك کلاه زیبا بسبك شرقی کد دور آن یراق طلائی دوخته اند بسان تاجی بر سر نهاده است . سر کیس با کرمی خاصی باستقبال او میشتابد . او هم دست خود را با احترام خاصی دراز میکند . سر کیس مثل شوالیه های قدیم زانو میزند و آنرا میبوسد .)

پتكوف - (آهسته بکاترین . باخوشدلی آمیخته بغرور پدري) خيلي قشنگ شده است ، نیست ؟ همیشه بموقع وارد میشود .

کاترین - (با بیصبری) بله او گوش میداد . چه عادت بدی دارد .
(سر کیس با ادب تمام راه را برای رنا میکشاید . مثل اینکه يك پا ملکه است . هر دو بمیز نزديك میشوند . رنا بر میگردد . سر خم میکند و سر کیس تعظیم کوچکی مینماید و بدینگونه از هم جدا میشوند . سر کیس بجای خود باز میگردد و رنا به پشت صندلی پدرش میرود .)

رنا - (خم میشود و پدرش را میبوسد) پدر عزیزم ، خوش آمدید .
پتكوف - (گونه های او را نوازش میدهد) دختر کوچولوی عزیزم !
(او را میبوسد . رنا بطرف صندلی ای که نیکلآ آورده و پهلوی سر کیس گذاشته میرود و می نشیند .)

کاترین - سر کیس پس شما دیگر سر باز نیستید ؟

سرگیس - نه ، من دیگر سر باز نیستم . خانم عزیز .
سر بازی صنعت ترسو هائست که با کمال بیرحمی وقتی قوی هستند حمله می کنند و وقتی ضعیف هستند از خطر میگریزند . این سر

نهان پیروزی است : بر سر دشمنان درموقع بدبختی بتسازید و هرگز با قوای مساوی بجنگ نپردازید .

پتکوف - آنها نگذاشتند مایک جنگ حسابی و منصفانه بکنیم .
 بهر جهت من فکر میکنم سربازی هم مثل سایر کسبهایک نوع کسبی است .
سرگیس - کاملاً واضح است . اما این هوس درمن نیست که کاسب درجه اولی بشوم . از کاسبی خوش نمیآید . من از آن سروانی که قضیه مباداه اسیران را بامادر «پیرت Pirov» حل کرد پند خوبی گرفتم .

پتکوف - چی ؟ آن مرد سویسی ؟ سرگیس ، من همیشه بفکر آن مبادله هستم . اوسر مبادله اسبها سرما را شیر مالد .

سرگیس - البته که کلاس سرما گذاشت . او تاجر بودند سرباز . مهمانخانه دار است و گویا اصطبل واسب زیادی هم دارد و اولین قدم اطلاعاتش را در معامله اسب نزد پدرش یاد گرفته است . (باوضعی تمسخر آمیز) آه او یک سرباز بود ، یک سرباز واقعی . از سرتاپایک سرباز ! اگر من اسبها را برای هنگم خریده بودم ، بجای اینکه مثل دیوانه ها اسبهای خودم را بنخطر بیاندازم ، حالا برای خودم آدمی بودم . حالا تیمسار حضرت اجل بودم !
کاترین - مرد سویسی در قشون صرب چکار میکرد ؟

پتکوف - داوطلب بود . خیلی هم در کارهایش باهوش و جدی بود . (بسختی از خنده جلو گیری میکند) ما اگر این خارجیها بهمان یاد نداده بودند هرگز نمیتوانستم جنگ را شروع کنیم . ما اصلاً بلد نبودیم . صربیهها هم همین طور . به ! اگر اینها نبودند اصلاً جنگی در کار نبود .

رنا - افسران سویسی در قشون صربی خیلی زیادند ؟

پتکوف - نه ! همه اطریشی هستند . همانطور که افسرهای ماروسی هستند . آن مرد تنها سویسی بود که در قشون صربیهها داخل شده بود . من

دیگر هیچوقت بسوی سی ها اعتما نخواهم کرد . اومارا گول زد و بحقه بازی
مجبورمان کرد ۵۰ است صحیح و سالم بدهیم و ۲۰۰ تا اسب زهوار در رفته
بگیریم. آنها را حتی نمیشد خورد .

سرگیسی - مادر دست این افسر پاردم ساییده واقعاً مثل دوتا بچه
بودیم . واقعاً دوتا بچه ناشی و کوچولو .

رنا - چه شکلی بود ؟

کاترین - اوه رنا ، چه سؤال لوس و احمقانه ای !

سرگیسی - شکل يك بچه تاجری بود که لباس نظام پوشیده باشد.
از سر تا نوک چکمه هاش تاجر بود !

پتکوف - (با لبخند) سرگیسی ، آن قصه عجیبی را که دوستش
راجع باونقل کرد ، برای کاترین بگو . وقتی که از سیلونیتر اگریخته بود ،
یادت است که دوتا زن پنهانش کرده بودند .

سرگیسی - (بتلخی ولی بالحن تمسخر آمیز) بله ! يك قصه عاشقانه!
او در همان سنگری که منهم احمقانه و از روی جهالت گلوله می انداختم
جنگ میکرد . چون سرباز کاملی بود مثل بقیه سربازان صربی فرار کرد.
واسب سواران ما قدم بقدم تعاقبش کردند . برای اینکه از چنگ آنها
فرار کند از يك لوله آب بالارفته بود و داخل اطاق خواب يك خانم جوان
آزادیخواه بلغاری شده بود . خانم جوان هم از ادا و اصول تاجرانۀ او بدش
نیامده بوده و با نهایت نجابت در حدود یک ساعت از او پذیرائی کرده بوده است.
بعد مادرش را هم صدا زده بوده تا او را هم بيك فیضی برساند . خانم والده هم
بهمان اندازه دلشان رفته بوده و صبح زود کت آقای خانه را که در جبهه بوده
بمردفرای پوشانده بوده اند و بالباس مبدل فرارش داده بوده اند .

رنا - (با حالت خاصی برمیخیزد) سرگیس ، زندگی در جبهه شما را خشك کرده است . من هیچوقت فکر نمی‌کردم شما اینگونه قصه‌ها را جلوی من نقل کنید . (سردی روی برمیگرداند)

کاترین - (هم برمیخیزد) راست می‌گویید سرگیس . اگر چنین زنهایی هم وجود داشته باشند ما نباید حتی اسمشان را هم بدانیم .

پتکوف - به! مزخرف نگو ! چه اهمیت دارد ؟

سرگیس - (شرمسار) نه پتکوف ، من اشتباه کردم . (برنا با فروتنی آمیخته باشتیاق) معذرت می‌خواهم ، کار خوبی نکردم . مرا ببخش ، رنا . (رنا سرخم میکند) و شما هم خانم . (کاترین هم با نهایت لطف تعظیم میکند و می‌نشیند . سرگیس با متانت خاصی بسخن ادامه می‌دهد . روی سخنش برناست) نظری که من در چند ماه اخیر بروش بد زندگی انداخته ام مرا بی‌بندوبار کرده است . اما من نمی‌بایستی بی‌بند و باریم را باینجا بیاورم ، مخصوصاً در برابر شما لاابالی باشم . شخص بی‌تربیتی (در اینجا روبد یگران می‌کند . می‌خواهد سخنرانی مفصلی ایراد کند ولی جناب سرگرد توی حرفش میدود .)

پتکوف - چرند نگو سرگیس . بیک چیز جزئی خیلی اهمیت می‌دهی . دختر یک سر باز باید آنقدر قدرت داشته باشد که از یک گفتگوئی که کمی غیرعادی است رم نکند . (برمیخیزد) بیا دیگر حالا موقع کار کردن است . ما باید فکر کنیم چطور این سدهنگ را بفیلیپوپولیس برگردانیم . در راه صوفید ساز و برگ کافی و علوفه برای اسبهای آنها پیدا نمیشود . (بطرف خانه میرود) بیا . (سرگیس می‌خواهد برخیزد و او را همراهی کند که کاترین بلند میشود و میان آنها قرار می‌گیرد)

کا ترین - اوه پیل، نمیتوانی چند دقیقه دست از سر سر کیس برداری؟ رنا هنوز درست او را ندیده است. شاید من بتوانم بتو کمک کنم که عده را جابجا کنی.

سرگیس - (مخالفت میکند) خانم عزیز، ممکن نیست. شما...
کا ترین - (او را نگاه میدارد) شما اینجا بمانید سر کیس عزیزم. عجله که نیست، من یکی دو کلمه حرف با پل دارم. (سر کیس فوراً تعظیم میکند و برمیگردد) اکنون عزیزم، (بازوی پتکوف را میگیرد) بیا زنگ اخبار الکتریکی را به بین.

پتکوف - خیلی خوب! خیلی خوب!

(آنها با محبت تمام بطرف خانه میروند. سر کیس و رنا تنها میمانند. سر کیس با هیجان باومینگردد. میترسد هنوز رنجیده خاطر باشد رنا تبسم میکند و بازوان خود را برای سر کیس میکشاید. سر کیس با عجله بسمت او میرود.)

سرگیس - مرا بخشیده‌ای؟

رنا - (دستهای خود را روی شانه سر کیس میگذارد و با تحسین و محبت زیاد باو نگاه میکند) قهرمان شجاع من! پادشاه من!

سرگیس - ملکه من! (پیشانی او را میبوسد)

رنا - چقدر من بتو حسد میبرم، سر کیس! تودنیا را دیده‌ای، تو در جنگ بوده‌ای، توانسته‌ای ثابت کنی که لایق هرزنی که بنخواهی هستی. اما من در اینجا، در خانه بیکار نشسته‌ام. در خواب و خیال گذرانده‌ام. هیچ کاری انجام نداده‌ام که خود را لایق کسی بدانم.

سرگیس - عزیزم. تمام کارهای من بخاطر تو بوده است. تو آنها را بمن

الهام کرده‌ای . من مثل شوالیه‌ای که خانمش از بالای قصر باومینگر دوارد
معرکه جنگ شدم .

رنا - من هیچ آنی از فکر تو غافل نبوده ام . (خیلی جدی)
سرگیس من فکر میکنم ما دو تا معنی عشق عالی را فهمیده ایم . وقتی من
بتو فکر میکنم احساس میکنم که هرگز عمل ناشایستی، حتی فکر بدی
در باره تو انجام نخواهم داد .

سرگیس - کل زیبای من ، الهه من ! (او را با احترام در آغوش
میگیرد .)

رنا - (هم بنوبه خود بازویش را حمایل او میکند) آقای من و ...
سرگیس - هیس ! هیس ! بگذار من ترا ستایش کنم ، عزیزم !
تو نمیدانی ، حتی بهترین مرد ها هم لیاقت عشق یاک یک دختر را ندارد .
رنا - من بتو اطمینان دارم و ترا دوست دارم . تو هرگز مرا
نومید نخواهی کرد ، سرگیس . (لوکا در حالیکه آواز میخواند از خانه
بیرون میآید . آنها یکدیگر را ترك میکنند) من نمیتوانم جلوی او تظاهر
بخونسردی کنم . دل من لبریز از احساسات است . (لوکاسینی بدست وارد
میشود . بطرف میز میرود و آنرا تمیز میکند ، در حالیکه پشت بآنها دارد)
میروم کلاهم را بردارم تا با هم پیش از ناهار کمی گردش کنیم .
میل دارید ؟

سرگیس - زود باش . اگر پنج دقیقه معطل کنی بنظر من ۵ ساعت
خواهد بود . (رنا بطرف پلکان میرود . بالای پلکان برمیگردد و باو نظری
میاندازد و با دو دست بوسه ای بطرفش نثار میکند . سرگیس لحظه ای با

احساسات عمیق باو مینگردد . بعد آهسته رو برمیگرداند . صورتش از گرمترین احساسات عاشقانه درخشان و تابناک است . حرکتی بخود میدهد . این حرکت نظرش را بگوشه پیش بند لوکا که آویزان است معطوف میدارد . نظرش فوراً جلب میشود . دزد کی نگاهی باومیا فکند و باوضعی شیطننت بار سبیل های خود را میجوود و با دست چپ آنرا میتابد . سر انجام زمین را با چکمه هایش با وضعی بینهایت از خود راضی میخراشد . با کمال تکبر و غرور بطرف دیگر میز میرود . روبروی لوکا قرار میگیرد و میگوید (لوکا تو میدانی عشق عالی چیست ؟

لوکا - (حیران) نه آقا .

سرگیس - چیزی بینهایت خسته کننده است ، اگر چه برای مدت کوتاهی باشد . لوکا بالاخره آدم بعد از چنین عشقی ، کمی راحتی لازم دارد .

لوکا - (معصومانه) شاید شما قهوه میخواهید آقا ؟ (دست دراز میکند که قوری قهوه را بردارد)

سرگیس - (دستش را میگیرد) متشکرم لوکا .

لوکا - (تظاهر بکشمکش میکند) اوه اختیار دارید آقا . شما میدانید که من اهل اینکارها نیستم خیلی از شما تعجب میکنم .

سرگیس - (از آن طرف میز کنار میآید و او را بطرف خود میکشد) من از خودم تعجب میکنم ، لوکا . اگر سرگیس فاتح سیاوونیتزا مرا در این حال به بیند چه خواهد گفت ؟ اگر سرگیس سروش و پیامبر عشق عالی مرادر این حال به بیند چه خواهد گفت ؟ اگر سرگیس خداوند

زیبائی مواظب این هیکل قشنگ من باشد و ما را با هم به بیند چه خواهد گفت؟ (دست او را ول میکند. بازوانش میلغزد و با دست راست محکم کمر او را میگیرد) هیکل من بنظر تو قشنگ است لوکا؟

لوکا - آقا ولم کنید، من خجالت میکشم. (تقلا میکند ولی سرگیس همچنان او را نگاهداشته است) ولم کنید!

سرگیس - (راست در دیده اش خیره میشود) نه!

لوکا - افلا عقب بایستید تا کسی ما را نه بیند. چطور این فکر را نمیکنید.

سرگیس - آه! این حرف عاقلانه ایست؟ (او را بدر گاه اصطبل میبرد، بطوریکه اهل خانه آنها را نمی بینند)

لوکا - (با جسارت تمام) حتماً مرا از پنجره دیده اند. یقیناً رنا خانم مثل جاسوسها شما را تحت نظر داشته است.

سرگیس - (باو برمیخورد. دست از لوکا بر میدارد) مواظب خودت باش لوکا. من ممکن است آنقدر بیوفا باشم که بعشق عالی خیانت کنم. اما تو حق نداری بین ما را بهم زنی.

لوکا - (قیافه حق بجانب بخود میگیرد) بخدا قسم نه! آقا من مطمئنم. حالا اجازه میفرمائید پی کار خودم بروم؟

سرگیس - (دوباره او را در آغوش میگیرد) تو مثل دمامه جادو ورد میخوانی. اگر تو هم عاشق من بودی مثل جاسوسها مرا زیر نظر میگرفتی.

لوکا - خوب! چون بتصدیق خودتان کمی بلهوس هستید، البته من مجبور بودم با چهار چشم و چهار گوش مواظب شما باشم.

سرگیس - (خوشش می‌آید) هم قشنگی و هم بامزه . (سعی میکند او را ببوسد)

لوکا - (نمیگذارد) نه! من بوسه شما را لازم ندارم . مردم اعیان همه مثل هم هستند. شما پشت سر رنا خانم بامن عشق‌بازی میکنید. او هم همین کار را پشت سر شما میکند .

سرگیس - (یکقدم بعقب برمیدارد) لوکا!

لوکا - یعنی که شما اهمینی باین چیزها نمیدهید؟

سرگیس - (روش خودمانی را کنار میگذارد و باادب ولی بسردی تمام سخن میگوید) لوکا اگر بنا باشد روابط ما ادامه پیدا کند ، یادت باشد که مردم اعیان هر گز اجازه نمیدهند يك كلفت پشت سر نامزدشان بدبگوید و رفتار او را انتقاد کند .

لوکا - خیلی سخت است که آدم سر از کار مردم اعیان در آورد . وقتی شما سعی میکردید مرا ببوسید من خیال میکردم که شما بخیلی از چیز ها پشت پا زده‌اید .

سرگیس - (از او روی برمیکرداند و در حالیکه بادست شقیه دهانش را میفشرد از درگاه اصطبل بیاغ باز میگردد) شیطان! شیطان!

لوکا - هه! هه! امیدوارم که یکی از شماشش نفر شبیه من باشید ، هر چند من کلفتی بیش نیستم (بسمت میز باز میگردد و دیگر اعتنائی باو نمیکند)

سرگیس - (با خود سخن میگوید) کدام شش نفر؟ کدامشان مورد نظر رناست؟ این سئوالی است که مرا میکشد . یکی از این شش نفر قهرمان است دیگری دلقکی بیش نیست . سومی يك شارلاتان حسابی است و یکی هم يك پالوطی است. (سکوت میکند و باز دزدکی بلوکا مینگرد و بتلخی

اضافه میکند) و نفر آخری حتماً ترسوئیست مثل همه ترسوها. و حسود هم هست.
(بعد بطرف میز میرود) لوکا!

لوکا - بله.

سرگیس - رقیب من کیست؟

لوکا - شما هیچوقت نمیتوانید از من چیزی در آورید نه با پول
و نه بخاطر عشق.

سرگیس - چرا؟

لوکا - دلیلش را نپرسید. بعلاوه شما خواهید گفت از من شنیده‌اید
و من کارم را از دست خواهم داد.

سرگیس - (دستش را بعلامت قسم بلند میکند) نه! بشرافت ...
(خودش را میگیرد و دستش بی حال فرو می‌آید و با وضعی تمسخر آمیز
جمله‌ها تمام میکند) بشرافت مردی که میتواند مثل پنج دقیقه پیش رفتار
کند، نه! او کیست!

لوکا - من نمیدانم. من هرگز او را ندیده‌ام. من فقط صدایش را
از پشت در اطاق او شنیدم.

سرگیس - خفه شو! چطور جرئت میکنی؟

لوکا - (پشیمان میشود که چرا گفته است) آه من قصد بدی
ندارم. شما حق ندارید اینطور حرف از من در آورید. خانم خودش بهتر
میداند و من بشما میگویم اگر آن آقا دوباره باینجا برگردد، حتماً
رنا خانم با او عروسی میکند. میخواهد خودش راضی باشد یا نباشد. من
تفاوت میان رفتار شما و رنا خانم را، با رفتار طبیعی و واقعی میدانم.

(سرگیس بخود می‌لرزد. انگار زخمی جانگداز خورده است.)

بعد صورتش را بسختی پولاد نگاه میدارد . باغرور بطرفوی میرو و بازوی او را محکم با دست میگیرد .

سرگیس - گوش کن .

لوکا - (دردش میآید) اینقدر محکم نگیرید ، دردم میآید .

سرگیس - اهمیت ندارد ، تو غرور و شخصیت مرا مجروح کرده ای . تو مرادر گناه خودت ، در گناه گوش ایستادن ، خیانت بخانمت و جاسوسی برضد آنها ، آلوده ساخته ای !

لوکا - (دردناك) خواهش میکنم !

سرگیس - این نشان میدهد که تو يك تکه گل معمولی هستی . يك تکه کچ هستی و روحیه پست کلفت ها را داری . (او را مثل يك چیز نجس ول میکند و روی بر میگردداند و دستهای خود را روی نیمکت نزدیک بدیوار می تکاند و همانجا سر بر گردانده ، با انتظار ، با وضعی غم انگیز می نشیند .)

لوکا - (با حالت عصبانی هق و هق گریه را راه میاندازد و با دستهایش بازوان ضرب دیده خود را میگیرد و از درد بخود می پیچد) شما خوب بلدید همانطور که باز بانان زخم میزنید با دستتان هم آدم را اذیت کنید . اما من اهمیت نمیدهم . من خوب می فهمم که شما هم از همان گل و گچی که من سرشته شده ام ساخته شده اید . و اما راجع برنا ، او دروغ گوست . کلاه سر شما میگذارد و من بشش تا مثل او میارزم (بسختی درد را از خود دور میکند . سرش را بر میگردداند و شروع بکار میکند و ظرفها را در سینی میگذارد . سرگیس با شك و تردید با او مینگردد . او سینی را پر میکند و گوشه های رومیزی را روی سینی بر میگردداند تا همه را با هم

بردارد . همینکه خم میشود آنها را بلند کند سر کیس برمیخیزد)
سر کیس - لوکا ! (لوکا میایستد . با تردید باو مینگرد) يك مرد
 حسابی حق ندارد بزنی در هیچ صورت اذیت کند (با فروتنی کامل ولی همچنان
 سر بریز میگوید) معذرت میخواهم .

لوکا - اینطور عذر خواهی خانمها را راضی میکند . فایده اش
 برای يك كلفت چیست ؟

سر کیس - (با خشونت ، عصبانی میشود ولی با خنده تلخی عصبانیت
 را از خود دور میکند و با بی ادبی و بی اعتنائی خاصی میگوید) انعام
 میخواهید ؟ (کلاهش را بر سر می نهد و دست در جیب کرده پول
 در میآورد)

لوکا - (دید گانش پراشك میشود) نه! من میخواهم آزادی را که
 بمن دادید جبران کنید .

سر کیس - (از آهنگ صدایش رام میشود) چطور ؟
 (لوکا آستین دست چپش را بالا میزند . بازوی چپ را با انگشتان
 دست راست میگیرد و بقسمتی که از ضرب دست راست سر کیس سیاه شده
 نگاه میکند . بعد سر بر میدارد و راست در دیده وی مینگرد . سرانجام با
 ژستی پراز غرور بازوانش را عرضه میدارد تا غرق بوسه کند . سر کیس با
 حسرت باو مینگرد . بیازوی او نظر می افکند . دوباره باو مینگرد . کمی
 صبر میکند . بعد با اراده ای خلل ناپذیر اظهار میدارد) هرگز ! (و از او
 دور میشود)

(بازوی او میافتد . کلمه ای سخن نمیگوید . دل شکسته میشود . سینی
 را بر میدارد . نزدیک خانه بارنا مواجه میشود که کلاهی بر سر نهاده و ژا کتی

مطابق مد سال گذشته سولی البته آخرین مد وین در سال ۱۸۸۵ - پوشیده است. لوکا باغروور خاصی راه را براو میگشاید و بعد داخل خانه میشود. رنا - من حاضرم. شما را چه میشود (با گستاخی) داشتید بالوکا لاس میزدید؟

سرگیس - (با عجله) نه! نه! چطور چنین فکری درباره من بخود راه میدهی؟

رنا - (شرمسار میشود) مرا ببخش عزیزم. شوخی کردم. امروز خیلی خوشحالم.

(سرگیس با عجله بطرف او میرود و دستهای او را با پشیمانی میبوسد. کاترین بیرون میآید و از بالای پلکان آنها را صدا میکند)

کاترین - (از پلکان پائین میآید) بچه‌ها خیلی معذرت می‌خواهم که مزاحم شما میشوم. اما کار این سه‌هنگ، پل را کیج کرده است. او نمیداند آنها را چطور بفیلیپوپولیس بفرستد و هر پیشنهادی هم من میکنم مخالفت میکند سرگیس، شما باید بروید باو کمک کنید. در کتابخانه است.

سرگیس - زیاد طولش نخواهم داد. پنج دقیقه صبر کن. (از پلکان بالا میرود. وارد خانه میشود.)

رنا - (او را تا پای پلکان همراهی میکند و با دلبری خاصی باو مینگرد) من می‌آیم و پشت پنجره کتابخانه خود را نشان میدهم. مواظب باش نظری درم را بمن جلب کنی. اگر بیش از پنج دقیقه طول بدهی من می‌آیم و ترا می‌برم. هنگ و منگ و اینها سرم نمیشود.

سرگیس - (می‌خندد) خیلی خوب. (داخل خانه میشود)

رنا - (با نگاه او را بدرقه میکند تا از نظر دور میشود بعد نفس

راحتی میکشد و باقیافه‌ای فکور در عرض و طول باغ قدم میزند).

کاترین - فکرش را بکن آنها مرد سویی را دیده‌اند و تمام قصه را شنیده‌اند. اولین چیزی که پدرت از من پرسید کت کهنه‌اش بود که ما تن او کردیم و فرارش دادیم. تو مرا در خوب دامی انداخته‌ای.
رنا - (بشنهای باغ خیره مینگرد. براه رفتن خود ادامه میدهد)
 حیوانکی!

کاترین - حیوانکی! کی؟

رنا - او که رفته و بآنها گفته است. اگر اینجا بود آنقدر شکلات خامه‌ای در حلقش می‌چپاندم تا نفسش در نیاید.
کاترین - مزخرف نگو رنا. راستش را بگو وقتی آمدی بمن گفتی چقدر وقت از آمدن او گذشته بود؟
رنا - (با عجله چرخ میزند و از جهت مخالف براه رفتن خود ادامه میدهد) یادم نیست.

کاترین - ممکن نیست یادت نباشد. بعد از اینکه سر بازها رفتند، آمد، یا وقتی هم که آنها برای جستجو آمدند آنجا بود.
رنا - ها؟ نه! فکر میکنم آنوقت آنجا بوده است.

کاترین - فکر میکنی. آه، رنا! رنا! کسی آدم میشوی؟ اگر سرگیس بفهمد دیگر روابط شما قطع شده است!

رنا - (بسردی) آه! من میدانم سرگیس سوگلی شماست. کاش شما بجای من زنش میشدید. شما خوب باو می‌آئید. خوب نازش را میکشید و اخلاقی را فاسد می‌کنید. مثل یک بچه فنه تروخشکش می‌کنید.

کاترین - (چشمانش واقعاً گشاد میشود) چه حرفها!

رنا - (بریده بریده با خود سخن میگوید) همیشه آرزو میکنم صاف و صریح با او حرف بزنم. حرفهای بزنم که او را بلرزاند. احساسات او را بهم بریزم و مشتتش را باز کنم. (با شیطننت خاصی روبه‌کترین میکند) تازه اگر او از قضیه سرباز شکلاتی سردر پیانورد یا سر در نیانورد برای من یکسان است. بیشتر دلم میخواهد که او بفهمد. (روی بر میگردد و با غرور خاصی راهی را که بگوشه خانه منتهی میشود در پیش میگیرد)

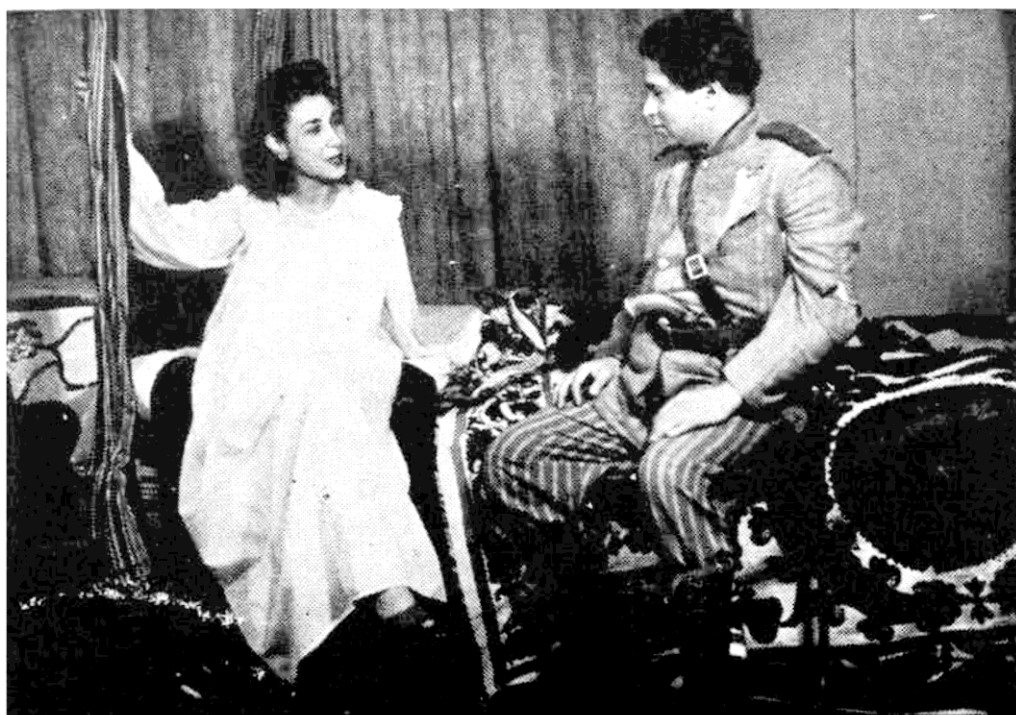
کترین - اما من پیدرت چه بگویم؟ ها؟

رنا - (سرش را بر میگردد و آواز بالای پله دوم میگوید) بیچاره پدرم! تازه چکار میتواند بکند؟ (از نظر ناپدید میشود)

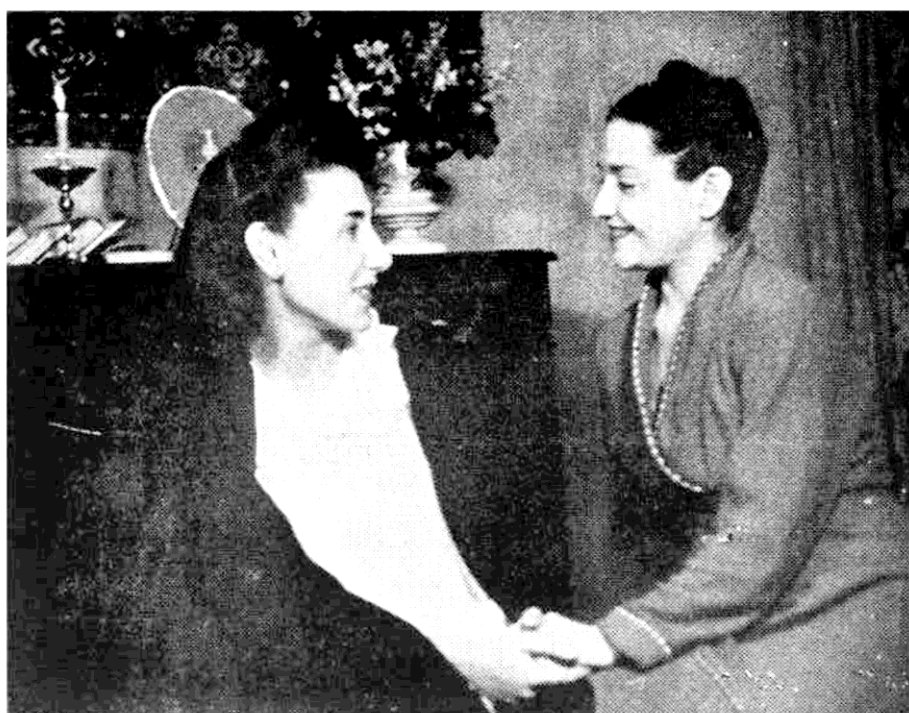
کترین - (به پشت سر او مینگرد. انگشتهای متشنج خود را میفشرد) اگر ده سال کوچکتر از این بودی میدانستم چکار کنم! (لوکا با یک بشقاب از خانه خارج میشود. بشقاب را زیر بغل گذاشته است) چیه؟
لوکا - یک آقامی شمارا میخواهد. یک افسر صربی است.

کترین - (عصبانی میشود) صربی؟ چطور جرئت کرده است. (خودش را میگیرد) آه یادم رفت، ما در حال صلح هستیم. ما دیگر هر روز باید منتظر آنها باشیم که بیایند و از ما خواهشهای جور و اجور بکنند. خوب اگر او افسر است چرا با آقا خبر نمیدهی؟ آقا با سر گرد سارانوف در کتابخانه است، چرا پیش من آمده‌ای؟

لوکا - آخر او با شما کار دارد. حتی شمارا هم نمیشناسد. فقط گفت با خانم خانه کاردارم. و این کارت را هم داد که بشما بدهم. (کارت را از سینش بیرون میآورد و در بشقاب گذاشته بکترین میدهد)
کترین - (میخواند) سروان بلانچلی اسم آلمانی است.



صادق چوبك و ميكل زاده در نقشهای بلانچلی و رنا



ملوك كريك و ميكل زاده در نقشهای گلترين و ورننا

لوکا - فکر میکنم سویی است خانم .

کاترین - (چنان از جامیپرد که لوکا قدمی بعقب برمیدارد) سویی؟

چه شکلی بود؟

لوکا - (با حجبی خاص) يك كيف بزرگ از جنس قالی دستش

بود خانم .

کاترین - خدایا آمده است کت را پس بدهد . جوابش بکن .

بگو خانم خانه نیست . خواهش کن آدرسش را بدهد و من

باو کاغذ خواهم نوشت . صبر کن اما فایده ندارد . صبر کن (خود راروی صندلی

میاندازد که فکر کند . لوکا همچنان منتظر است) آقا وسر گرد سارانوف

در کتابخانه هستند . نه؟

لوکا - بله خانم .

کاترین - (مصمم) آقامی را که میگوئی، فوراً باینجا راهنمائی کن .

(با اراده ای خاص) و خیلی هم نسبت باو مؤدب باش . اینجا معطل نشو . (با

بیصبری خاصی بشقاب را از او میگیرد) این راول کن و صاف برو .

لوکا - چشم خانم . (میرود)

کاترین - لوکا!

لوکا - (میایستد) بله خانم؟

کاترین - در کتابخانه بسته است؟

لوکا - گمان میکنم بسته باشد ، خانم .

کاترین - اگر نیست ، وقتی از آنجا رد شدی ، در را به بند .

لوکا - چشم خانم . (میرود)

کاترین - لوکا ، صبر کن .

لوکا - (میایستد) اورا از این راه بیاور . (بدر اصطبل اشاره میکند) به نیکلا هم بگو که کیف او را دنبالش اینجا بیاورد . یادت نرود .
لوکا - (متعجب) کیف او ؟

کاترین - بله . کیفش را هر چه زودتر اینجا بیاورد . (با اراده کامل) زود باش . (لوکا بطرف خانه میدود . کاترین پیش بندش را در میآورد و پشت یکدرخت پنهان میکند . بعد بشقاب را برمیدارد و بسان آینداز آن استفاده میکند و در نتیجه دستمالی که بسرش بسته شده است دچار سرنوشت پیش بند میشود . دستی بموها میکشد . چین و چروک لباسش را با دست صاف میکند .) چطور .. چطور مردی آنقدر احمق میشود که چنین وقتی را انتخاب کند ؟ (لوکا در درگاه خانه ظاهر میشود و میگوید :) سروان بلانچلی . (کمی بعقب میرود تا جناب سروان وارد شود و خود دوباره بطرف خانه میرود . سروان همان مردی است که نصف شب در اطاق رنا بود . منتهی تمیز ، آراسته و با دقت لباس پوشیده است . آسوده خاطر بنظر میرسد . اما با وجود همه این تغییرات همان مرد آن شبی است . همینکه لوکا پشت میکند ، کاترین مثل اشخاص مبتلا بصرع با عجله بسمت او میدود و با هیجان و اضطراب بسیار میگوید) سروان بلانچلی ، خیلی از دیدار شما مسرورم . اما باید فوراً بروید . (سروان ابروانش را بالا میگیرد) شوهر من با داماد آتیهام همین الان از جنگ برگشته اند . آنها از قضایای آن شب بی اطلاعند ، اگر آنها بفهمند پدرمان در میآید . شما يك مرد بیگانه هستید . شما از احساسات و آداب و رسوم ملی ما خبر ندارید . هنوز ما ، صریحاً را دشمن میدانیم . نتیجه صلح در شوهر من این است که او را مثل شیر گرسنه ای که

شکار خود را از دست داد باشد عصبانی کرده است . اگر او از اسرار ما بوئی
ببرد ، هیچوقت مرا نخواهد بخشید و زندگی دختر منهم در خطر خواهد
بود . آیا لطفاً مثل يك آقا و سرباز شجاع قبل از اینکه آنها شمارا به بینند
اینخانه را ترك میکنید ؟

بلانچلی - (ناامید میشود . صورت فیلسوفانه ای بخود میگیرد)
همین الان ، خانم محترم . من فقط آمده ام تشکر کنم و کتی را که بمن قرض
دادید پس بدهم . اگر اجازه بفرمائید کت را از چمدان در آورم و وقتی
میروم بنو کر شما بدهم . البته دیگر مزاحمتی غیر از این ندارم . (بر میگردد
که بطرف خانه برود)

کاترین - (آستین او را میگیرد) شما نباید از این راه بروید .
(او را بطرف اصطبل راهنمایی میکند) این راه نزدیک تر است . خیلی
متشکرم . خیلی خوشوقتم که بشما خدمتی کردم . خدا حافظ .
بلانچلی - آخر کیف من چطور میشود ؟

کاترین - آنرا پس خواهم فرستاد . نشانی خود را لطف کنید .
بلانچلی - راست است . اجازه بدهید . (قوطی کارتس را بیرون
میآورد و میایستد که نشانی خود را بنویسد . کاترین را در انتظار و بی صبری
تمام باقی میگذارد . همینکه کارت را باو میدهد ، پتکوف با عجله بدون
کوچکترین نفرتی از خانه بیرون میآید و با مهمان نوازی تام رو بسروان
پیش میآید . سر کیس هم با اوست .)

پتکوف - (همینکه از پله ها پائین میآید) سروان بلانچلی عزیزم .

کاترین - خدایا ! (روی نیمکت نزدیک دیوار میافتد)
پتکوف - (چنان مشغول است که توجهی باو ندارد . صمیمانه

بسروان دست میدهد) این آدمهای گیج من فکر کردند من بیرونم. بجای اینکه ... شما را بکتابخانه بیاورند (اونمیتواند لغت کتابخانه را بدون ابراز غرور بسیار تلفظ نکند) من شما را از پنجره اطاق دیدم. تعجب میکردم چرا وارد اطاق نمیشوید. سارانوف با من است، او را میشناسید؟ نه؟

سرگیس - (با خوشروئی سلام میدهد و دستش را با لطف زیاد دراز میکند) خوش آمدید. دشمن عزیز ما.

پتکوف - خوشبختانه دیگر دشمن مانیت. (باهیجان) امیدوارم که مانند يك دوست بدیدار ما آمده باشید نه برای مبادله اسبها یا اسیران

کا ترین - بله کاملاً دوستانه. پل، من داشتم الان از ایشان خواهش میکردم که ناهار را با ما باشند. اما ایشان میفرمودند که باید فوراً بروند.

سرگیس - ممکن نیست بلانچلی، ما بشما احتیاج مبرم داریم. میخواهیم سه هنگ سواره نظام را بفیلیپوپولیس بفرستیم. ونمیدانیم چطور این کار را بکنیم.

بلانچلی - (ناگهان قیافه متفکر بخود میگردد) فیلیپوپولیس؟ لابد علوفه و ساز برگ اسباب زحمت شده است؟

پتکوف - (خوشحال) بله همین طور است. (رو به سرگیس) به بین چنرود همه چیز را فهمید!

بلانچلی - فکر میکنم بتوانم بشما نشان دهم که چگونه ترتیب اینکار را بدهید.

پتکوف - تو جواهری! بیا (دستش را روی شانه او میگذارد و او را بطرف پلکان میبرد. سرکیس هم آنها را همراهی میکند. همینکه سروان اولین قدم را برمیدارد رنا از عمارت بیرون میآید.)

رنا - (حواش پرت میشود) سرباز شکلاتی! (بلانچلی راست میایستد. سرکیس متحیر میشود و برنا مینگردد. بعد به پتکوف نظر میاندازد. پتکوف هم او را مینگردد و بعد بزنش نگاه میکند)

کا ترین - (با حضور ذهن کامل) رنای عزیزم نمی بینی که مهمان داریم؟ سروان بلانچلی! یکی از دوستان جدید صربی ما!

رنا - (خم میشود. بلانچلی تعظیم میکند.) چقدر من احمقم! (وسط جمع میآید. میان پتکوف و بلانچلی میایستد) من امروز صبح يك شکلات خامه ای خیلی قشنگ درست کردم و نیکلای احمق هرچه بشقاب بود روی آن ریخته و شیرینی قشنگ مرا خراب کرده است. (با طنزازی تمام روبه بلانچلی) امیدوارم فکر نکنید مقصود من از سرباز شکلاتی شما بوده اید.

بلانچلی - (میخندد) من این فکر را کردم. (دزدکی نگاه محبت آمیزی با او میاندازد) ولی توضیح سرکار سوء تفاهم را رفع کرد.

پتکوف - (با سوء ظن تمام برنا مینگردد) ده! مگر تازگی آشپزی یاد گرفته ای؟

کا ترین - به! وقتی شما در جبهه بودید کارش فقط همین بود.

پتکوف - مگر نیکلا باز مست میکند؟ او باید مواظب خودش باشد، اولاً جناب سروان را توی باغ میآورد در حالیکه خوب میداند من

در کتابخانه‌ام. ثانیاً پائین می‌رود و سرباز شکلاتی رنا خانم را خرب‌می‌کند. او باید (نیکلا کیف در دست بالای پلکان ظاهر می‌شود. پائین می‌آید. و کیف را با کمال احترام جلوی بلانچلی می‌گذارد و برای فرمانهای بعدی آماده می‌ایستد) [حیرت کامل عمومی. نیکلا بی آنکه بداند نتیجه کارهایش چه خواهد بود کاملاً از خود راضی و راحت ایستاده است. وقتی پتکوف قدرت سخنرانی از دست رفته را باز بدست می‌آورد باو حمله می‌کند و با عصبانیت زیاد فریاد می‌زند) نیکلا دیوانه شده ای؟

نیکلا - (قدمی بعقب بر میدارد) آقا؟

پتکوف - این را برای چه آورده‌ای؟

نیکلا - خانم دستور داده‌اند. لوکا بمن گفت که...

کاترین - (کلام او را قطع می‌کند) من دستور دادم؟ چرا من دستور بدهم که چمدان سروان بلانچلی را اینجا بیاوری؟ چه فکر می‌کنی نیکلا؟ (نیکلا بعد از لحظه‌ای پریشان‌حواسی کیف را بر میدارد و روبه بلانچلی با ادب تمام يك‌نو‌کر. مطیع می‌گوید)

نیکلا - خیلی معذرت می‌خواهم جناب سروان. یقیناً (روبه کاترین) خانم، تقصیر با من است. امیدوارم نادیده انگارید. (تعظیم می‌کند و با کیف بطرف پلکان باز می‌گردد. پتکوف با غضب تمام او را مخاطب می‌سازد)

پتکوف - بهتر است بروی و آن چمدان را هم روی سرباز خامه‌ای رنا خانم بیاندازی! (تحمل این یکی دیگر از حوصله نیکلا بیرون است. چمدان از دستش رها می‌شود و روی پنجه‌های ارباب می‌افتد. ارباب فریاد

بر میآورد) برو! الاغ! مگر دستت چلاق است؟

نیکلا - (کیف را بر میدارد و روبخانه میرود) چشم آقا!

کاترین - ولش کن پل! اوقات را تلخ مکن.

پتکوف - (مثل سیل میخروشد) احمق از وقتی سر مرا دوردیده است

کاملاً از دست در رفته است. یادش میدهم. مرد که احمق! شنبه دیگر
عذرش را میخواهم. تمام این عمارت را از شرش راحت میکنم. (دختر و
زنش او را آرام می کنند. رنا دست بگردن او میاندازد و نوازشش میکند
هر دو باهم - حالا! حالا! حالا! وای! وای! اوقات تلخ نشود. او قصد بدی
نداشت. روز اول که در خانه هستید عصبانی نشوید. من يك شكلات خامه ای
دیگر درست میکنم. خواهش میکنم عزیزم. ساکت شو! هیس! هیس
هیس! شیرینی. یواش. یواش.)

پتکوف - (تسلیم میشود) خیلی خوب اهمیت ندارد! بیا بلانچلی.

دیگر حرف رفتن را تزن. ما میدانیم که میخواهی حالا بسویس برگردی.
ولی تا نرفته ای باید پهلوی ما بمانی.

رنا - آه! خواهش میکنم. سروان بلانچلی.

پتکوف - (بکترین) حالا کترین فقط از تو حساب میبرد. تو خواهش

کن تا بماند.

کاترین - البته من خیلی خوشوقت خواهم بود اگر واقعاً سروان

بلانچلی میل داشته باشد بماند. او خودش تمایل مرا میداند.

بلانچلی - (با خشکی نظامی) هر چه خانم بفرماید اطاعت میکنم.

سرگیس - (با جسارت تمام) پس میمانند.

پتكوف - البته.

رنا - پس بایستی بمانید.

بالانچای - (تبسم میکند) خوب اگر باید بمانم، میمانم!
کاترین - (ناامید میشود و این نومییدی را با حرکتی نشان میدهد.)

پرده میافتد

پرده سوم

صحنه

«در اطاق کتابخانه . بعد از ناهار است . این اطاق شباهت چندانی بکتابخانه ندارد . در يك قفسه ، يك دسته كتب ادبی جای داده شده است . چندین رمان با جلد کاغذی کهنه ، چند کتاب جلد شکسته ، لکه شده ، قهوه رویش ریخته شده ، باره و پوره که جای انگشت شست که با آب دهان تر شده ، آنها را مهر کرده است ، این قفسه را پر کرده است . دو طبقه کوچک دیگر هم بدیوار کوبیده شده و چندتا کتاب قدونیم قد روی آن قرار دارد . دیوار ها با عکس های جنک و مناظر حمله و گریز زینت شده است . اما این اطاق اگر کتابخانه نیست لاقلاً اطاق نشیمن بسیار راحتی است . سه پنجره بزرگ که در يك طرف آن قرار گرفته منظره کوهستان را با دوستانه ترین وضعش در این هوای ولرم بعد از ظهر نشان میدهد . در يك گوشه ، نزدیک پنجره سوم دست راست ، يك بخاری مربع با دودکش بلند تا نزدیک سقف ، حرارت اطاق را تأمین میکند . نیم تخت در وسط اطاق قرار گرفته و پر از پشی های جورواجور است . در گاهها خودشان يك پانیم تخت مبله هستند میزهای . ترکی کوچک که روی یکی از آنها قلیان نی پیچی گذاشته اند هم آهنگی خاصی با اثنائیه اطاق دارد . تنها چیزی که با اثنائیه اطاق کاملاً نامتناسب بنظر می آید میز کوچکی است که مثل میز آشپز خانه و یادگار عهد دقیانوس است که بجای میز تحریر بکار میرود . روی آن يك قوطی کهنه پراز قلم و يك ظرف تخم مرغ خوری پراز جوهر و يك کاغذ آب خشك کن پشت گلی با هزاران لکه و سوراخ دیده میشود . پشت این میز که در طرف دست چپ پنجره قرار دارد بلانچلی بسختی مشغول کار است . يك جفت نقشه جلوی او قرار دارد و فرمانها را مینویسد . سرمیز سرگیس نشسته است . او هم چنان وانمود میکند که مشغول کار میباشد . ولی در حقیقت کاری غیر از جویدن پريك قلم انجام نمیدهد و با حسرت بچابکی بلانچلی و با طمینان خاطرو آرامش او مینگرد و با حسد آمیخته برنجشی بعدم لیاقت خود می اندیشد . ولی در برابر بلانچلی هر چند احساس

کوچکی میکند و مهارت او را با نظرا عجب تهاشا میکند، اما رفتار خشک او که شخصیت شاعرانه و غم خوردن زورکی را کنار گذاشته است از مقامش در نزد سارانوف میکاهد. پتکوف براحتی تمام روی نیم تخت نشسته است. روزنامه در دست و نی قلیان زیر لبش است. کاترین نزد بخاری نشسته است. و پشت بآنها دارد و مشغول بردری دوزی است. رنادر نیم تخت فرو رفته و در احلام و خواب و خیال های شاعرانه خود غرق است و به کوه های بالکان مینگرد. یک رمان فراموش شده را هم در دامن دارد. دکۀ الکتریکی زنگ اخبار و بروی او و پشت سر بلا نچلی است.»

پتکوف - (از روی روزنامه نظر بر میدارد تا به ییندکار آنهائی که سر میز نشسته اند بکجا رسیده است) مطمئن هستید که من بهیچ وجه نمیتوانم کمکی بشما بکنم؟ بلا نچلی؟

بلا نچلی - (بی آنکه سر از روی نوشته بردارد یا باو بنگرد) مطمئن هستم، متشکرم. خودم ترتیب کار را خواهم داد.

سرگیس - (کمی محزون میشود) بله ما ترتیب اینکار را خواهیم داد. او میداند چه کند! فرمانهارا مینویسد و من امضاء میکنم. اصل تقسیم کار همین است. (بلا نچلی کاغذی باو میدهد) یکی دیگر؟ متشکرم.

(کاغذ چهار گوش را جلوی خودش میگذازد. صندلی را با دقت موازی آن قرار میدهد و مثل کسیکه کوه میکند آنرا امضاء میکند. در حالیکه گونه خود را آنقدر پائین آورده که بآرنجش میرسد و زبان خود را از دهان بیرون آورده و آنرا با حرکت دست هم آهنگ کرده است) این دست بیشتر بشمشیر عادت دارد تا بقلم.

پتکوف - بلا نچلی خدا عمرت بدهد که بداد ما رسیدی. حالا مطمئن

هستی که هیچ کاری از من بر نمی آید؟

کا ترین - (با آهنگ آهسته ولی آمیخته بملامت) پل، میتوانید
مانع کارشان نشوید؟

پتکوف - (نگاهش را برگرداند و متوجه او میکند) ده ! آه
راست است عزیزم . راست است . (دوباره روزنامه را بر میدارد ولی در حال
آنها را میخواند) آه کاترین تو در جنگ نبوده ای. تو نمیدانی برای ماچه
کیفی دارد که اینجا بعد از يك ناهار خوب بنشینیم و هیچ کاری غیر از وراجی
نکنیم . فقط يك چیز میخواهم که مرا کاملاً راحت کند .

کا ترین - چی را؟

پتکوف - کت کهنه ام را. من در این لباس راحت نیستم . مثل اینکه
در منگنه ام گذاشته اند .

کا ترین - چقدر دلت شور آن کت لعنتی را میزند ! کت کهنه ات
در قفسه آبی آویخته است.

پتکوف - کاترین عزیزم، من آنجا را گشتم . من آخرباید بچشمهای
خودم اطمینان داشته باشم یا نه؟ (کاترین برمیخیزد و عرض اطاق را پیموده
میرود و کمه زنگ اخبار را فشار دهد) چرا آن زنگ را نشان میدی
(کاترین شاهانه باو مینگرد و آهسته روی صندلی خودش قرار میگیرد و
کار خود را از سر میگیرد) عزیزم یکدندگی جنس لطیف برای من کت نمیشود
قسم و آیه تراز دوتا لباس کهنه رن اوپالتو بارانی خودم و مانتوی تو ، کت بوجود
نمی آورد . توی قفسه آبی فقط همین هاست که گفتم . (نیکالا ظاهر میشود)
کا ترین - (بی اینکه از متلك پتکوف تغییر حالتی بدهد)

نیکلا برو، کت کهنه آقا را از قفسه آبی برداریار. کت حاشیه‌داری که در خانه میپوشند.

نیکلا - چشم خانم. (میرود)

پتکوف - کاترین!

کا ترین - بله پل.

پتکوف - من شرط می‌بندم هر نوع جواهری که بخواهی بمغازه‌های صوفیه سفارش بدهم .. می‌خواهی کت آنجا نباشد؟

کا ترین - بسیار خوب پل.

پتکوف - (از این شرط بندی بهیجان آمده است) ییاموقع خوبی برای شرط بندی است. کسی شرط می‌بندد؟ بلانچلی شش بریک؟ بلانچلی - این شرط بندی در حکم دزدی است جناب سرگرد. زیرا خانم مطمئن هستند که حق با ایشان است. (بی اینکه سربلند کند یک دسته دیگر کاغذ بسر کیس میدهد)

سرگیس - (اوهم بهیجان می‌آید) آفرین سویسی! جناب سرگرد من سربهترین اسبهایم در مقابل یک مادیان عربی شرط می‌بندم. اگر نیکلا کت را پیدا کرد شما باید یک اسب عربی برای رنا بخرید.

پتکوف - (با اشتیاق تمام) بهترین اسب....

کا ترین - (با عجله کلام او را قطع میکند) خل بازی درنیاورید.

پل، اسب عربی ۵۰۰۰ لوا برای شما تمام میشود.

رنا - (یکدفعه از عالم خواب و خیال و افکار شاعرانه بدمی‌آید) واقعاً مامان اگر شما جواهر گیرتان می‌آید دلیلی نمی‌بینم که اجازه ندهید یک اسب عربی هم بمن بدهند! (نیکلا با کت بر میگردد و آنرا به پتکوف

میدهد که بسختی می تواند صحت چشمان خود را باور کند)

کا ترین - نیکلا کجا بود ؟

نیکلا - در قفسه آبی آویخته بود، خانم .

پتکوف - بله ومن

کا ترین - (حرف او را قطع میکند) پل .

پتکوف - من میتوانم قسم بخورم که آنجا نبوده است . سن و

سال مرا دست انداخته است . عوضی می بینم . (به نیکلا) کمک کن ، کتم را عوض کنم . بلانچلی مرا به بخشید . (شروع میکند به عوض کردن کت .

نیکلا باو کمک میکند) یادت باشد سر کیس با تو شرط نبستم ها ! اگر میخواهی خودت برنا اسب عربی بدهی ، بده . حالا که بدهنش انداخته ای . نه ؟

رنا ؟ (برنا مینگرد . اما او غرق تماشای منظره بالکان است . با احساسات

محبت آمیز یک پدر ، آمیخته بکمی غرور ، او را بهمه نشان میدهد و میگوید)

مثل همیشه در عالم هیروت سیر میکند .

سرگیس - خیالش راحت است . اسب را نباخته است .

پتکوف - برای او چه بهتر ؟ من که باین آسانی تسلیم نمیشوم

(عوض شدن کت انجام یافته است . نیکلا با کت دیگر بیرون میرود) بله

حالا راحت شدم . (می نشیند و روزنامه را با راحتی خاصی مینگرد)

بلانچلی - (کاغذ دیگری بسر کیس میدهد) این آخرین

امریه است .

پتکوف - (از جا میپرد) چی ، تمام شد ؟

بلانچلی - تمام شد .

پتکوف - (پهلوی سر کیس میرود و با کنجکاوای تمام بامضاء کردن

او توجه میکند و با حسد بچکانه‌ای میگوید (چیزی ندارید من امضاء کنم؟

بلانچلی - لازم نیست ، امضای او کافی است . (پتکوف بادی در کلو انداخته و با شست خود بسینه میکوبد .

پتکوف - بسیار خوب من فکر میکنم امروز کار بزرگی که مثل رعد صدا خواهد کرد داده ایم . کار دیگری نیست که من بکنم؟

بلانچلی - بهتر است شما هر دو، آدمهائی را که این فرمانها را خواهند گرفت به بینید. (سرگیس برمیخیزد) همه را جمع کنید و بآنها نشان دهید که من مدتی را که آنها باید فرمانها را برسانند معین کرده‌ام. بآنها بگوئید اگر بخواهند خود را با مشروب خوردن یا قصه بی‌بی‌هور و بی‌بی نور گفتن معطل کنند ، اگر پنج دقیقه دیر برسند، پوستشان را خواهیم کند .

سرگیس - (با غروری تسلیم ناپذیر) بلمیگویم! (باتکبر بطرف در می‌رود) و اگر یکی از آنها نقد مردم باشد که جرئت کند چپ‌بصورت من نگاه کند ، منتظر خدمتش میکنم و جیره اش را خودم میپردازم . (بیرون می‌رود)

بلانچلی - (با اطمینان خاطر) سرگرد ، بروید به بینید با آنها

درست حرف میزنند؟ می‌روید؟

پتکوف - (مثل يك مرد اداری) راست است ! بلانچلی راست است ، باید بروم به بینم. (مثل يك شخص مهم بطرف در می‌رود . ولی در درگاه توقف میکند) کاترین شما هم بخوبی میتوانید بیائید . آنها از شما بیشتر از من حساب می‌برند .

کا ترین - (برودری دوزی را کنار میگذارد) راست است . بهتر است منم بیایم . شما ممکن است دست پاچه شوید . (خارج میشود . پتکوف در را برای او نگاه میدارد و بدنبال او راه میافتد)

بلانچلی - چه قشونی! از درخت توت توپ درست میکنند و افسرها برای حفظ انضباط متوسل به زنهایشان میشوند . (کاغذها را تا میزند . رنا که از نیم تخت برخاسته است آهسته در اطاق قدم میزند . دستهایش را پشت سر گرفته است و نگاه شیطنت باری به بلانچلی میافکند .)
رنا - شما خیلی قشنگتر از وقتی هستید که همدیگر را دیدیم .
(بلانچلی سربلند میکند . باو نگاه میکند و متعجب میشود) چکار کرده اید ؟

بلانچلی - شستشو . پاکیزگی . خوب خوابیدن . چاشت خوردن . همین ؟

رنا - آن روز صبح سلامت رفتید !

بلانچلی - کاملاً متشکرم .

رنا - از فرار شما عصبانی نشده بودند ؟

بلانچلی - نه ! خوشحال هم شده بودند . زیرا خودشان هم فرار کرده بودند .

رنا - (بطرف میز میرود و جلوی او تکیه بمیز میدهد) قصه قشنگی برای آنها نقل کردید ؟ راجع بمن و اطاقم خوب شرح و بسط دادید .

بلانچلی - قصه بزرگی ! اما من فقط بیکنفر گفتم . او هم دوست جانجانی خودم بود .

رنا - که بخلوص و وفای او اطمینان کامل داشتید؟ نه؟

بلانچلی - کاملاً .

رنا - صحیح! و او هم تمامش را بیدرم و سرگیس، در همان روز مبادلهٔ اسرا گفت. (روی برمیگرداند و بابتی اعتناعی بطرف دیگر اطاق میرود)
بلانچلی - (باندوه عمیقی دچار میشود و تا حدی مشکوک است)
نه! اینطور نیست. راست میگوئید؟

رنا - (باهیجان ناگهانی باو مینگرد) واقعاً همین طور است که میگویم. ولی آنها نمیدانند که شما باین خانه پناهنده شده اید. اگر سرگیس بوئی برده بود با شما دوئل میکرد و شما را میکشت.
بلانچلی - پناه برخدا! پس باو نگوئید.

رنا - خواهش میکنم مسخره نکنید. سروان بلانچلی شما نمیدانید چقدر برای من مهم است که او را گول بزنم. من میخواهم در برابر سرگیس زن کاملی باشم. پستی و حقارت و فریب دادن در کار من نباشد. روابط من با او زیبا ترین و شرافتمندانه ترین قسمت عمر من است. امیدوارم بتوانید خوب بفهمید...

بلانچلی - (با انکار) مقصودتان این است که نمیخواستید سرگیس بفهمد قصهٔ مربوط به شکلات، يك... میدانید؟

رنا - (غمگین میشود) این موضوع را باین حد يك دستی نگیرند؟ من دروغ گفتم. خودم میدانم. اما این را گفتم که زندگی شما را نجات دهم و گرنه او شمارا میکشت. این دومین باری بود که من دروغ گفتم. (بلانچلی بعجله برمیخیزد و با نظر تردید و تاحدی باخشونت باو مینگرد) اولین دروغم را بیاد دارید؟

بلانچلی - نه ! من حضور داشتم ؟

رنا - بله . من بافسری که عقب شما میکشت گفتم که شما حضور ندارید .

بلانچلی - راست است ، من میبایستی آنرا بیادداشته باشم .

رنا - (دل شکسته میشود) طبیعی است که شما آنرا فراموش می کنید . برای شما ارزشی ندارد . ولی برای من بقیمت یکدروغ تمام میشود . یکدروغ ! (روی نیم تخت می نشیند . راست بجلو مینگر در حالیکه دستهای خود را دور زانوش قفل کرده است . بلانچلی کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته است . میرود روی نیم تخت با اطمینان خاطر کنار رنا می نشیند)

بلانچلی - خانم جوان عزیزم ! شورترنید . یادتان باشد من سربازم و دو چیز برای يك سرباز غالباً اتفاق می افتد . که او اصلاً بفکر آنها نیست . یکی اینکه بشنود مردم دروغ میگویند . (رنا عقب میرود) دیگر اینکه زندگی خود را از هراهی که ممکن است ، بدست انواع و اقسام مردم نجات بدهد .

رنا - (با مخالفت آشکار برمیخیزد) و بنا بر این يك سرباز قابل اعتماد نیست و حق شناسی سرش نمیشود .

بلانچلی - (صورت غم انگیزی بخود میگیرد) از حق شناسی خیلی خوشتان می آید ؟ من خوشم نمی آید . اگر افسوس و تأسف از جنس عشق است ، حق شناسی از جنس يك چیز دیگر است .

رنا - حق شناسی ؟ (باو توجه میکند) اگر شما لایق نیستید که حق شناس باشید ، لایق داشتن هیچگونه احساسات عالیه ای نیستید . حتی حیوانات حق شناسند . آه ! اکنون میبینم شما راجع بمن چه فکر می کنید !

شما تعجب نکردید که من دروغ گفتم. بنظر شما کار هر روزی من بود، کار هر ساعت. مردها اینطور را جمع بزنها فکر می کنند (. با قدمهای ملالت باری اطاق را کز میکند)

بلانچلی - (بانگاه مبهم) هر چیزی دلیلی دارد. شما گفتید بعمرتان فقط دوتا دروغ گفته اید، خانم عزیز و جوان! آیا این هم يك دروغ كوچك نیست؟ من خودم خیلی طرفدار راستی هستم ولی این طرفداری حتی يك صبح تمام بطول نمی انجامد.

رنا - (باتکبر خاصی خیره باو مینگرد) میدانید آقا، شما دارید مرا تحقیر می کنید!

بلانچلی - وقتی شما آنهمه تظاهر بر راستی می کنید و آن وضع شرافتمند را بخود میگیرید و با آهنگ زیر و حق بجانبتان سخن میگوئید، من از شما خوشم میآید. ولی غیر ممکن می بینم که يك کلمه از حرفهایتان را باور کنم.

رنا - (با برتری کامل) سروان بلانچلی!

بلانچلی - (بیحرکت) بله!

رنا - (بالای سر او میایستد. گوئی حتی بحواس خود نیز اطمینان ندارد) بآنچه الان گفتید عقیده دارید؟ میدانید الان چه گفتید؟
بلانچلی - بله.

رنا - (حیران) من! من! (بخودش اشاره میکند. گوئی بزبان حال میگوید: «من! رنا پتكوف، دروغ میگویم!» با چشمان خیره و بی تأثر وی مواجه میشود. ناگهان در کنار او می نشیند و با تغییر کامل از رفتار قهرمانی و آمرانه خود به وضعی کودکانه و دل آشنا اضافه میکند) من بنظر

شما چطور می‌آیم؟

بلانچلی - (باحضور ذهن کامل) دارای يك مشت غریزه و آمیخته بتجربه . خانم عزیز .

رنا - (متعجب) میدانید ، شما اولین مردی هستید که من تا بحال ملاقات کرده ام و مرا جدی نگرفته است .

بلانچلی - - مقصودتان این است که من اولین مردی هستم که شما را کاملاً جدی گرفته ام . نیست؟

رنا - چرا . فکر میکنم مقصودم همین باشد. (احساس راحتی میکند و خودمانی تر میشود) چقدر عجیب و غریب است که با آدم اینطور حرف بزنند . میدانید من همیشه اینطور بوده ام.

بلانچلی - یعنی که ...

رنا - مقصودم این است که تظاهر بر راستی کرده ام و قیافه حق بجانب بخود گرفته ام با آهنگ زیرسخن گفته ام . (هر دو میخندند) وقتی يك بچه کوچولو بودم با پرستارم همین طور رفتار میکردم . او باور میکرد . بایدر و مادرم هم همین کار را میکنم . آنها هم باور میکنند . با سر کیس هم همین طور رفتار میکنم . او هم باور میکند ..

بلانچلی - او هم کمی در همین خط هاست . نیست؟

رنا - (ترسان) آه! فکر میکنید اینطور باشد؟

بلانچلی - شما بهتر از من او را میشناسید .

رنا - من نمیدانم . نمیدانم او هم اینطور باشد . من فکر میکردم که.. (ناامید) خوب چه اهمیت دارد . من فکر میکنم حالا که اخلاق من دستگیر شما شده مرا تحقیر میکنید .

بلانچلی - (بگرمی برمیخیزد) نه خانم جوان عزیز . نه! نه! نه!
 هزار بار نه . این ، يك قسمت جوانی و يك قسمت لطف و زیبائی شمارا تشکیل
 میدهد . من هم مثل آنها هستم . مثل پرستار شما ، والدین شما ، و سر کیس
 هستم . من دیوانه وار شما را می پسندم .

رنا - (خوشحال میشود) راستی ؟

بلانچلی - (با آرامی برسم آلمانها دست بسینه میزند .) براستی
 و واقعاً .

رنا - (خیلی خوشحال میشود) اما شما چه فکر کردید وقتی من
 عکس خود را بشما دادم .

بلانچلی - (متحیر میشود) عکستان را ؟ شما هرگز عکستان
 را بمن ندادید .

رنا - (بعجله) یعنی شما آنرا دریافت نکردید .

بلانچلی - نه! (در کنار او می نشیند . با ذوق و شوقی زیاد و با
 آرامش خاطر میگوید) کی عکس را برای من فرستادید ؟

رنا - (گیج و وید) من آنرا نفرستادم . (سر بر میگردد و با تأثر
 اضافه میکند) در جیب آن کت بود .

بلانچلی - (لباسش را بهم میفشرد و دیدگان را بر میگردداند)
 آه! آه! من هرگز آنرا پیدا نکردم . حتماً هنوز آنجاست .

رنا - (میپرد) هنوز آنجاست ؟ ! برای پدرم که تادست در جیبش
 میکند آنرا پیدا کند؟ وای چطور میتوانید اینقدر گیج باشید ؟

بلانچلی - (برمیخیزد) اهمیت ندارد . لابد يك عکس ساده است .
 او چه میداند شما برای که فرستاده اید ؟ بگوئید خودش این عکس را در

جیبش گذاشته است .

رنا - (بتلخی میگوید) بله . خیلی باهوشید! واقعاً ! (حیران)
چکار کنم ؟

بلانچلی - آها! می فهمم . چیزی روی آن نوشته اید . خوب این
دیگر بی احتیاطی است .

رنا - (تزدیک است اشکش سرازیر شود) وای! چنین کاری برای
شما کردن که هیچ اهمیتی بهیچ چیز نمیدهید و فقط برش من میخندید!
آه مطمئنید که هیچکس بآن دست نزده است ؟

بلانچلی - خوب، من کاملاً نمیتوانم مطمئن باشم. میدانید، من
نمیتوانستم کت را همه جا با خودم ببرم . در خدمت نظام که آدم نمیتواند
اینمه بارو بندیل با خودش بردارد .

رنا - پس چکارش کردید؟

بلانچلی - وقتی به «پیرت» رسیدیم ، من مجبور بودم آنرا جای
امن نگاه دارم . اول فکر کردم که آنرا در اطاق رخت کن ترن بگذارم .
اما آنجا در جنگ های جدید، اولین جایی است که همیشه اثنائش بغارت
میرود. ناچار آنرا کرو گذاشتم .

رنا - کرو گذاشتید ؟

بلانچلی - میدانم این کار بنظر صحیح نمیآید. اما بهر جهت بانك
رهنی سالمترین نقطه بود. پربروز آنرا گرفتم . فقط خدا میداند که آیا
رهن گیرنده بجیب هایش دست زده است یا نه ؟

رنا - (غضبناك میشود و بی پرده میگوید) شما فکر کاسبانه پستی
دارید! بچیزهائی فکر میکنید که هرگز بفكر يك اعیان نمیرسد .

بلانچلی - سویی ها همین طورند . خانم عزیز . (بسمت میز باز میگردد)

رنا - آه کاش هرگز شما را ندیده بودم . (به تندی ، دور میشود و باد کرده و رنجیده خاطر نزدیک پنجره می نشیند)

لوکا - (با یکدسته کاغذ و تلگراف روی بشقاب وارد میشود و با وضعی گستاخ و بی اعتنا بطرف میز میرود . دست چپش را از قید آستین آزاد کرده و آستین مزبور را باسنجاقی به پیرهن وصل کرده است . بازوی برهنه او پیدا است . یک باند پهن ، ضربتی را که بیازوش وارد آمده بود پوشانده است .)

لوکا - (به بلانچلی) برای شماست (بشقاب را تاپی روی میز می اندازد) حامل منتظر آنست . (لوکا مصمم است که نسبت بدشمن بی اعتنا و بی ادب باشد . حتی اگر کاغذ های او را می آورد)

بلانچلی - (برنا) به بخشید . آخرین نامه پستی که دریافت داشتم سه هفته پیش بود . اینها همه روی هم تل انبار شده است . چهار تلگراف . مال یک هفته پیش (پکی را میکشاید) او هو ... خبر بد !

رنا - (برمیخیزد و با کمی پشیمانی جلو میرود) خبر بد ؟

بلانچلی - پدرم مرده است . (بتلگراف با لبان فشرده مینگرد و بتغییرات ناگهانی زندگی و ترتیب کارهایش میانداشدد . لوکا با عجله خم میشود)

رنا - وای چه خبر غم انگیزی ؟

بلانچلی - بله باید یک ساعت دیگر حرکت کنم . او عده زیادی مهانخانه از خودش باقی گذاشته که من باید اداره شان کنم . (کاغذ کلفتی را که در

پاكت آبی بلندی است بر میدارد) این کاغذ مفصل را و کیل خانوادۀ مان فرستاده است (پاكت را پاره میکند و بکاغذ مینگرد) خدایا! ۷۰ - ۲۰۰ (کمی نوید میشود) ۴۰۰ - ۴۰۰۰ - ۹۶۰۰ ... با آنها چه میتوانم بکنم؟

رنا - (با حجب و حیاولی ملایم سخن میگوید) ۹۶۰۰ مهمانخانه؟
 بلانچلی - مهمانخانه ! چه حرفها ! اگر میدانستید؟ آه چقدر گیج کننده است . مرا ببخشید ، من بایستی به حامل ، دستورهای لازم برای حرکت بدهم . (اطاق را با عجله ترك میکند در حالیکه کاغذ را در دست دارد)
 لوکا - (آشکارا میداند که اگر از بلانچلی بد بگوید رنا عصبانی میشود) این سوییسی دل ندارد . حتی يك كلمه هم اظهار تأثر برای پدر بیچاره اش نکرد .

رنا - (بتلخی) تأثر ! از مردی که سالها کاری غیر از کشت و کشتار مردم انجام نداده است ؟ او چه اهمیت میدهد ؟ برای يك سرباز چه اهمیتی دارد ؟ (بطرف در میرود و بسختی از ریزش اشك خود داری می کند) .

لوکا - سرگرد سازانوف هم جنگ کرده است . ولی او دل دارد . (رنا نزدیک در ، سر خود را با غرور تمام بلند میکند و خارج میشود)
 آها ! من میدانستم که شما محبت زیادی از سرباز خودتان نمیتوانید در آورید . (پشت سر رنا دارد میرود که نیکلا در حالیکه هیزم زیادی برای بخاری در دست دارد وارد میشود .)

نیکلا - (تبسم محبت آمیزی نثار وی میکند) تمام بعد از ظهر سعی کردم یک دفعه تو را تنها گیر بیاورم ، دخترم ! (بازوی او را می بیند و قیافه اش تغییر میکند) چرا ؟ این دیگر چه مد آستین پوشیدن است ، بچه !

لوکا - (باغرور) مد من در آوردی .

نیکلا - واقعاً ! اگر خانم کیرت بیاورد پدرت را پیش چشمت خواهد آورد . (هیزم را روی نیم تخت میگذارد و براحتی پهلوی آن می‌نشیند)

لوکا - و بهمین دلیل هم تو بخود حق میدهی که بمن بتویی .
نیکلا - بیا ، آنقدر با من لج نکن . خبر های خوبی برایت دارم .
(در کنار او می‌نشیند . نیکلا چند تا اسکناس بیرون می‌آورد . لوکا دیدگانش برق میزند . سعی میکند پولها را بقاید . نیکلا بسرعت آنها را در دست چپ میگذارد . جائی که دست لوکا نمی‌رسد .)
بین بیست لوا . سرگیس بدون کمترین پشت چشم نازک کردنی بمن داد . آدم احمق و پول زود از هم جدا میشوند . ۱۰ لوی دیگر هم مرد سوسی بمن داد . که دروغهای خانم و رنار را راجع باو بروز ندهم . او احمق نیست ، واقعاً احمق نیست . کاش شنیده بودی کاترین پیر بالای پله چقدر پیزر لای پالونم گذاشت ! چقدر مؤدب آنطور که دلت میخواهد بمن حرف زد . بهم گفت که اهمیتی بفرقر آقا ندهم . زیرا همه میدانند که من نوکر خوبی هستم . بعد از اینکه خوب دستم انداختند و جلوی همه مرا دروغگو در آوردند . اما بهر جهت ۲۰ لوا به پس انداز ما اضافه میشود . ۱۰ لوی آنرا تو میتوانی خرج کنی . در صورتیکه طوری بمن حرف بزنی که یادم بیاید آخر من هم آدم هستم . دل دارم . من خسته شده ام از اینکه با من دائماً مثل نوکر ها رفتار کنی و دست کمم بگیری !

لوکا - بله ! مردانگیت را به ۳۰ لوا فروختی و مرا به ۱۰ لوا میخری ! (با تحقیر برمیخیزد) پولت را بگذار پر شالت . تو خلق شده‌ای



ایشاری وصادق چوبك در نقشهای سرکیس و بلانچلی



دریابیگی ، میکلا زاده ، شفا ، صادق چوبك
در نقشهای بتکوف ، رنا ، نیکلا ، بلانچلی

که نوکر باشی . اما من برای این خلق نشده‌ام . وقتی هم دکان باز کنی ، نوکر همه خواهی بود ، بجای اینکه نوکر شخص خاصی باشی . (بچابکی بطرف میز میرود و راحت در صندلی سرگیس می‌نشیند)

نیکلا - (هیزم را برمیدارد و رو بینخاری میرود) آه صبر کن تا به بینی . عوضش شبهایمان مال خودمان است و آقای خانۀ خودم که خواهم بود . قول میدهم . (هیزم را در بخاری میاندازد و در برابر بخاری زانو میزند)

لوکا - اما هرگز آقای خانۀ من نخواهی بود .

نیکلا - (برمیگردد . هنوز هم زانورده است . بعد چمباتمه میزند و زانوها را مثل آدمهای مهجور در بغل میگیرد و از این تکبر بیجا دل شکسته میشود) خیلی جاه طلبی ! لوکا ! یادت باشد ، اگر خوشبختی بتو روی کند این من بودم که ترا آدم کردم .

لوکا - تو؟

نیکلا - (برانگیخته میشود و بسوی او میرود) بله ! من ! کی یادت داد که يك چارك موی مصنوعی از روی سرت برداری؟ لبه‌او گوندهایت را مثل سایر دخترهای بلغاری قرمز کنی؟ من ! کی یادت داد ناخنهایت را سوهان کنی و دستهایت را پاك نگاهداری و بخودت و ز بروی ، مثل يك زن قشنگ روسی؟ من ! میشنوی؟ من ! (لوکا سرش را متکبرانۀ تکان میدهد . نیکلا دور میشود و سردی اضافه میکند) من اغلب فکر کرده‌ام کداگر رنا در میان نبود و تو کمتر احمق بودی و سرگیس بیشتر احمق بود شما دو تا باهم ... بله ! یکی از مشتریان پروپاقرص من میشدید . بجای اینکه فقط زن من باشی و خرجت از کیسه من برود .

لوکا - میدانم که تو باید نوکر من باشی نه شوهرم . تو مرا سرلج میاندازی . آه من روحیه شما ها را میدانم .

نیکلا - (باو نزدیکتر میشود تا اینکه اهمیت بیشتری بمطلب بدهد) اهمیت بروحیه من نده ! فقط به نصیحتم گوش کن . اگر میخواهی خانم باشی رفتار الانت بامن، مثل رفتار خانمها نیست . با وجودیکه تنها هستیم. رفتار تو خیلی گستاخانه و بیحیاست و گستاخی یکنوع خودمانی بودن است و این نشان محبت است . همچنین سعی نکن با من آمرانه رفتار کنی؛ بالا بالا بنشینی و گنده تر از دهنت حرف بزنی. تو مثل تمام دخترهای دهاتی هستی . توفکر میکنی این دلیل اعیان بودن است که بانو کرطوری برخورد کنی که من با پسر مهتر رفتار میکنم . این نادانی است . و یادت نرود ، اینقدر حاضر جواب نباش و سعی نکن با همه دریفتی. طوری رفتار کن که انگار داری براه خودت میروی . نه اینکه کسی ترا فرمان میدهد و میراند ... راه خانم حسابی بودن همان است که کلفت حسابی هم باید پیش بگیرد. یعنی هر کس باید جای خود را بشناسد . این سرموفقیت است. زد و دست تو بجائی بند شد. باز هم میتوانی بمن اطمینان داشته باشی که جای خود را بشناسم . فکر کن ، دختر من . من طرفدار تو خواهم بود و ترا لو نخواهم داد. هر خدمتگاری باید همیشه طرفدار خدمتگار دیگر باشد.

لوکا - (لوکا با بیصبری برمیخیزد) آه ، من باید براه خودم بروم و جای خودم را بشناسم ! تو هرچه جرئت و جسارت در من است با این عقل خونسردت از من میگیری . برو هیزم در بخاری بیانداز . این تنها چیزی است که تو می فهمی .

(قبل از اینکه نیکلا بتواند پشت کند سرگیس وارد میشود .
 وقتی لوکارا می بیند يك لحظه خود را میگیرد ، بعد بطرف بخاری میرود .)
سرگیس - امیدوارم مانع کار شما نشوم نیکلا !

نیکلا - (بنرمی) نه آقا ، خیلی از محبتتان متشکرم . فقط داشتم
 با این دختره احمق صحبت میکردم و نصیحتش میکردم . عادت بدی دارد .
 تا فرصتی بدست میآورد بکتابخانه میآید و بکتابها ور میرود . این خیلی
 بی تربیتی است آقا . این باعث میشود که او خود را بالا بگیرد ، بالاتر از
 جای خودش . (بلوکا) میز را برای سرگرد مرتب کن ، لوکا ! (آرام
 بیرون میرود)

لوکا - (بی اینکه بسرگیس بنگرد ، بترتیب دادن کاغذ های
 روی میز تظاهر میکند . سرگیس آهسته بسمت او خم میشود و وضع آستین
 پوشیدن او را مورد ملاحظه قرار میدهد .)

سرگیس - به بینم ، آیا سیاه شده است ؟ (نوار را عقب میزند و
 بجائی که از ضرب دستش سیاه شده است نگاه میکند . لوکا بی حرکت
 میایستد و باو نمی نگرد و از نگاه او میگریزد ولی زیر چشمی مواظب
 است) اوه ، درد میکند ؟
لوکا - بله .

سرگیس - میخواهی خوش کنم ؟ (لوکا فوراً باغروری تمام قدمی
 بعقب برمیدارد . اما هنوز باو نمی نگرد .)
لوکا - نه حالا نمیتوانید خوش کنید .

سرگیس - (با بزرگواری خاص) یقین ؟ (حرکتی بخود میدهد
 مثل اینکه بخواهد او را در آغوش بگیرد)

لوکا - بامن شوخی نکنید، خواهش میکنم. يك افسر نباید با کلفت لاس بزند .

سرگیس - (با انگشت چهارم ضربه‌ییر همان‌دای روی زخم میزند)
شوخی نکردم لوکا.

لوکا - (متأثر میشود و برای اولین بار باو مینگرد) خجالت نمی کشید؟

سرگیس - (با تکبر خاصی دستهای خود را می بندد) من هرگز خجالت نمیکشم .

لوکا - (متأثر) دلم میخواست بتوانم باور کنم مردی تا این اندازه نسبت بزنها بی اعتنا باشد . آقا واقعاً شما مرد شجاعی هستید ؟

سرگیس - (بی تأثر ، و با آرامش خاص) بله من مرد شجاعی هستم . دل من از شنیدن صدای اولین گلوله مثل دل زنها بطیش افتاد . اما در جنگ دیدم که مرد شجاعی هستم . این یکی واقعاً درباره‌ی من صدق میکند .

لوکا - آیا در جنگ ملاحظه کردید که مردانی که پدرهایشان مثل من فقیرند، ترسو تر از مردانی هستند که پدرانشان مثل شما دارا هستند ؟

سرگیس - (بتلخی) نه ، همه مثل هم کشت و کشتار میکردند . لعنت میکردند و مثل قهرمانان رجز میخواندند . به ! جرئت کشتن و فحش دادن را همه دارند . من يك بولداگ انگلیسی دارم که جرئت و جسارت تمام ملت بلغار در او جمع است و تمام سربازان تزاری را پشت خودش بار میکند . او با نهایت تسلیم و رضا صبر میکند تا مهتر

کتکش بزند و دم نمیزند . همیشه همین طور است . سر بازها هم همین طورند . نه ! لوکا ، مردان فقیر شما هم میتوانند سر ببرند . اما از افسرهایشان میترسند . آنها تحمل تحقیر و اهانتی را هم که از جانب افسران بآنها میشود دارند . ایستاده اند و می بینند که رفقای شان مثل بچه ها تنبیه میشوند . حتی اگر بآنها امر شود باین تنبیه ها و آزارهای افسران ، کمک هم میکنند و دم نمیزنند . و افسرها ... خوب (با خنده کوتاه) من افسرم ، آه (بگرمی) بمن مردی را نشان بده که تادم مرگ ، با هر گونه قدرتی چه در زمین و چه در آسمان ، قدرتی که مخالف اراده و وجدان اوست ، مبارزه کند ؟ هرگز شکست نخورد و از میدان درنرود . چنین مردی شجاع است .

لوکا . — چقدر حرف زدن آسان است ! مرد ها هیچوقت بزرگ نمیشوند . همه آنها افکار بچه مدرسه ای ها را درکله دارند . شما نمیدانید شجاعت واقعی چیست ؟

سرگیس . — (با تمسخر) واقعاً ! خیلی دلم میخواد بمن یاد بدهید . (روی نیم تخت می نشیند . راستش با جلال و جبروت خاص روی آن پهن میشود)

لوکا . — بمن نگاه کنید ، تا چه حد من حق دارم اراده خود را بکرسی بنشانم ؟ وظیفه من این است که اطاق شما را مرتب کنم ؛ جارو و گرد گیری نمایم ؛ پادویی کنم . اینکارها چه آزاری بمن میرساند در صورتیکه انجام دادن آن شما را راحت میکند ؟ (با غرور بسیار) اما اگر من ملکه روسیه بودم ، بالاتر از هر کس در دنیا بودم ، آنوقت ... آخ ! آنوقت هر چند بر حسب عقیده شما هیچ شجاعتی ابراز نمی کردم ولی میدیدید ! میدیدید که ...

سرگیس - علیا حاضر تاجه کار میفرمودید؟

لوکا - با مردی که دوست میداشتم عروسی میکردم. کاری که هیچ ملکه‌ای در اروپا جرئت ندارد بکند. اگر شما را دوست میداشتم، هر چند شما آنقدر پست تر از من بودید که من حالا پست تر از شما هستم، این جرئت را میکردم که دست همسری به پست تر از خودم بدهم. آیا شما اگر مرا دوست داشتید چنین جرئتی میکردید؟ نه! اگر حس محبتی هم در دل شما نسبت بمن پیدا میشد، نمیگذاشتند این حس رشد کند. جرئت نمیکردید. شما با دختر مرد متمول و دارائی عروسی میکنید. زیرا از حرف مردم میترسید.

سرگیس - (برمیخیزد) دروغ میگوئید. اینطور نیست. به تمام کائنات قسم اگر من شما را دوست میداشتم، اگر چه تزار هم بودم، شما را در کنار خود روی تخت و تاجم قرار میدادم. شما میدانید که من زن دیگری را دوست دارم. زنی که فرقش با شما از زمین تا آسمان است. و شما باو حسودی میکنید.

لوکا - دلیلی ندارد باو حسودی کنم. او هرگز با شما عروسی نخواهد کرد. مردی که من گفتم، برگشته. او با مرد سوییسی عروسی خواهد کرد.

سرگیس - (یکقدم بعقب برمیدارد) سوییسی؟

لوکا - مردی که بده تای مثل شما میارزد. بعد شما بسمت من خواهید آمد. اما من امتناع خواهم کرد. شما چنگی بدل من نمیزنید. (بطرف در میرود)

سرگیس - (عقب او میپرد و او را وحشیانه در بازوان میگیرد)

من مرد سویسی را میکشم . و بعد هر چه دلم خواست با تو میکشم .
لوکا - (در آغوش او راحت و آسوده) سویسی شما را خواهد کشت .

در عشق شما را شکست داده ، در جنگ هم شکست خواهد داد .

سرگیس - (زخمی شده است) خیال میکنی من باور میکنم
 که او ... او که بدترین افکارش از بهترین فکر تو بالاتر است ، آنقدر
 نالایق باشد که پشت سر من با مرد دیگری ور برود ؟

لوکا - شما فکر میکنید اگر مرد سویسی باو بگوید من اکنون
 در بازوان شما هستم او باور میکند ؟

سرگیس - (او را با نومیدي ترك میکند) فریب ! آه فریب ! مسخره !
 همه جا مسخره ! هر چه فکر میکنم یا هر کاری انجام میدهم مسخره میشود .
 (با غضب فراوان بسینه میزند) ترسو ! احمق ! دروغگو ! آیا مرد باشم
 و خودم را بکشم یا زنده بمانم و بریش خودم بخندم ؟ (لوکا باز میگردد
 که برود) لوکا ! (نزدیک در میایستد) یادت باشد تو متعلق بمن هستی .
لوکا - (باز میگردد) یعنی چه ؟ تحقیر میکنید ؟

سرگیس - (با لحنی آمرانه) یعنی تو مرا دوست داری و منم
 ترا در آغوش گرفته ام و شاید دوباره هم ترا در آغوش بگیرم . اگر تحقیر
 است نمیدانم و اهمیت هم نمیدم . هر طور دلت میخواهد آنرا تلقی کن . اما
 (با احساسات قوی) من یک نفر دروغگو یا مرد هوسباز نخواهم بود .
 اگر انتخاب کنم که ترا دوست بدارم در برابر تمام بلغاریها جرئت خواهم
 کرد با تو عروسی کنم . اگر این دستهای من باردیگر بتو برخوردند بنامزد
 من برخوردند اند .

لوکا - خواهیم دید که آیا جرئت میکنید قولتان را نگاهدارید یا نه

ولی مواظب باشید که من خیلی صبر نخواهم کرد .

سرگیس - (دوباره بازوانش را می بندد و بیحرکت در وسط اطاق

میايستند) بله خواهيم دید و شما بمیل من صبر خواهید کرد .

(بلانچلی وارد میشود . کاغذها را در دست دارد و خیلی بخود مشغول است . در را برای لوکا باز میگذارد که خارج شود . بطرف میز میروو و بلوکا که در حال رفتن است خیره مینگردد . سرگیس بی کوچکترین تغییری در وضع نشستن خود ، باو توجه میکند . لوکا بیرون میرود و در را بار میگذارد)

بلانچلی - (بیخیال مثل سابق پشت میز می نشیند و کاغذها را

بزمین میگذارد) بدك نیست . انگار خیلی مكش مرگ هاست .

سرگیس - (جدی و بی حرکت) سروان بلانچلی .

بلانچلی - بله .

سرگیس - شما مرا فریب داده اید . شما رقیب من هستید . من

تحمل هیچ رقیبی را نمیکنم . ساعت ۶ درزمین ورزش جاده «کلیسورا» تنها ، سوار بر اسب ، با شمشیر حاضر خواهم بود . می فهمید ؟

بلانچلی - (تعجب میکند ولی آرامش خود را حفظ مینماید)

متشکرم ، این پیشنهاد يك مرد شجاع است . يك شوالیه هم همین طور باید باشد . اما چون من توپچی هستم و انتخاب اسلحه با خود من است ، با مسلسل جلوتان می آیم . ولی این دفعه دیگر فشنگها عوضی نخواهند بود .

سرگیس - (از غضب آتش میگیرد) مواظب باشید آقا ! رسم

ما ، در بلغارستان این نیست که اجازه بدهیم دعوت مان را بشوخی تلفی کنند . یکدستی مان بگیرند

بلانچلی - (بگرمی) به! راجع بیلغارستان بامن سخن نگوئید. شما چه میدانید جنگ چیست؟ ولی بهر جهت حرفی ندارم. شمشیرتان را بیاورید ، من حاضرم باشما دوئل کنم .

سرگیس - (وحشیانه خوشحال میشود) خیلی خوب سویی ، میخواهید بهترین اسب خود را بشما قرض بدهم ؟

بلانچلی - نه! مرده شوی اسب شمارا ببرد . ولی بهر جهت متشکرم ، رفیق عزیزم. (رنا وارد میشود و آخرین جمله را می شنود) من پیاده با شما جنگ خواهم کرد . با اسب جنگ کردن خطرناک است . من نمیخواهم شما را بکشم ، البته تا آنجا که بتوانیم ...

رنا - (با هیجان بجلو می آید) سروان بلانچلی چه میگوئی؟ سرگیس. میخواهید جنگ کنید؟ چرا؟ (سرگیس آرام بطرف بخاری میرود، آنجا می ایستد و مواظب رنا میشود که بیلانچلی میگوید) چیه؟

بلانچلی - نمیدانم ، او بمن نگفته است. بهتر است بهمش تزئیم خانم عزیز. طوری نمیشود . من خیلی شمشیر بازی تعلیم داده ام . اونخواهد توانست بمن نزدیک شود و منهم باو کاری نخواهم داشت . گمان میکنم توضیحات کافی باشد . من صبح بوطنم بر میگردم . شما دیگر مرا نخواهید دید و راجع بمن چیزی نخواهید شنید و بعد از آن با او عروسی خواهید کرد و بخوشی زندگی خواهید نمود .

رنا - (بارنجش خاطر روی بر میگردداند و با صدائی آمیخته بناله میگوید) من هرگز نکفتم میل دارم شما را بار دیگر ببینم .

سرگیس - (جلو می آید) یناها ! اقرار از این بالاتر نمیشود .

رنا - (با تکبر) مقصودتان چیست ؟

سرگیس - شما او را دوست دارید .

رنا - (حیران میشود) سرگیس!

سرگیس - شما باو اجازه میدهید پشت سر من با شما عشق‌بازی کند ، همانطور که پشت سر او هم با من مثل شوهر آینده رفتار میکنید. بلانچلی شما از روابط ما اطلاع داشتید و مرا فریب دادید . بهمین دلیل شما را بدوئل خواستم ، نه برای آنکه از احساسات محبت آمیز او بر خوردار شده اید . من از اینگونه احساسات هرگز لذتی نبرده‌ام و نمیرم ...

بلانچلی - (می‌پرد) مزخرف‌نگو! احمق! من هیچگونه احساسات محبت آمیزی نسبت بخودم از طرف او ندیده‌ام . حتی این خانم جوان نمیداند که من متأهل هستم یا نه؟

رنا - (خود را فراموش میکند) آه! (ناگهان روی نیم تخت می‌افتد)
متأهل هستید؟

سرگیس - (رنج خاطر خانم جوان را ملاحظه میکند) سروان بلانچلی ! انکار فایده ندارد . شما تنها ، دیروقت ، نصف شب در اطاق خواب او بوده اید و او از شما پذیرائی کرده است !

بلانچلی - (به تندی کلام او را قطع میکند) بله ! مغزشما از چوب ساخته شده است . او مرا در حالیکه با رولور سرش را نشان کرده بودم پذیرائی کرد . اسب سواران شما دنبال من بودند . اگر فریادی میکرد مغزش را پریشان میکردم .

سرگیس - (یکقدم بعقب بر میدارد) بلانچلی ! رنا ! راست است؟

رنا - (باغضب تمام بر میخیزد) آه چطور جرئت میکنید؟ چطور

جرئت میکنید؟

بلانچلی - معذرت بخواه مرد ! معذرت بخواه ! (دوباره در جای خود پشت میز می نشیند)

سرگیس - (با اهمیت خاصی که همیشه بخود میدهد بازوان خود را می بندد) من هرگز معذرت نمیخواهم !

رنا - (با احساسات عمیق حرف میزند) این دسته گل را دوست شما برای من بآب داده است، آقای سروان بلانچلی. این قصه وحشتناک را او برای من سرهم کرده است. (با هیجان تمام راه میرود)

بلانچلی - نه او مرده است . او را زنده زنده سوزاندند .

رنا - (میایستد و تکانی میخورد) زنده زنده سوزاندند ؟

بلانچلی - در محوطه جنگل بکله اش تیر زدند . خودش را نتوانست بیرون بکشد، و رفقای بیمگز شما کننده های درخت را آتش زدند و او را با شش هفت تا احمق بدبخت دیگر بهمین طریق سوزاندند .

رنا - چقدر وحشت آور است !

سرگیس - و چقدر احمقانه است . ای جنگ ! ای جنگ ! ای آرزوی قهرمانان و وطن پرستان ! ای شارلاتان ! حقه باز، ای طبلی که مثل عشق تو خالی هستی .

رنا - (غضبناک میشود) مثل عشق ؟ این حرف را جدی میزنی ؟

سرگیس - بله خانم مثل طبل میان تهی. (بیلانچلی) اگر هیچ رابطه ای بین شما و رانایر از هفت تیر کشیدن تان نبود، باینجا برمی گشتید ؟ رنا اشتباه میکند . من از دوست شما که سوخته شد نشنیدم. او بمن نگفت . . .

رنا - پس کی گفت ؟ (ناگهان حقیقت را حدس میزند) آه لوکا،

کلفت من ! خدمتگار من ! شما امروز صبح تمام وقت با او بودید و بعد .. بعد هم .. ایوای چگونه بتی را میپرستیده ام ! (سرگیس بانگاه تمسخر آمیزی بی اعتنائی او را مینگرد . رنایبشتر عصبانی میشود . باو نزدیک شده با آهنگ آهسته ولی عمیقی میگوید) میدانید وقتی بالا رفتم از پنجره اطاق بیائین نگاه میکردم ، تا نظردیگری بفهرمانم بیاندازم . و چیزهایی دیدم که آنوقت نفهمیدم . اکنون میفهمم که شما مشغول عشقبازی بوده اید !
سرگیس - (با تمسخر ساختگی) پس ملاحظه فرمودید ...

رنا - فقط خوب دیدم . (بر میگردد و خود را روی نیم تخت زیر پنجره وسطی میاندازد . کاملاً شکست خورده است)

سرگیس - (گناهکار) رنا ، داستان عاشقانه ما پایان یافت . زندگی درامی بیش نیست .

بلانچلی - (برنا - با آرامی میگوید) می بینید ، دیگر خودش خود را رسوا کرد .

سرگیس - (بطرف او میرود) بلانچلی وقتی کله مرا پوک دانستید من هیچ نگفتم . حالا میتوانید بهمان اندازه ترسو هم خطا بم کنید . من با شما جنگ نخواهم کرد . میدانید چرا ؟

بلانچلی - نه ! اصلاً اهمیت ندارد . من وقتی شما دعوت بجنگم کردید دلیل آنرا نپرسیدم و حالا هم که امتناع میکنید دلیل آن را نمیپرسم . من يك سرباز کار آزموده هستم . من جنگ میکنم وقتی مجبور باشم . و خوشحال میشوم که از شر جنگ کردن راحت شوم ، وقتی مجبور نیستم . شما فقط بازیگری بیش نیستید . شما جنگ را یکنوع مشغولیت و بازی حساب میکنید .

سرگیس - (پشت میز درست روبروی بلانچلی می نشیند) آقای

کار آزموده من ، شما بهر جهت باید دلیل آنرا بشنوید . دلیل آن این است که برای جنگ کردن دو مرد ، دو مرد واقعی ، دو مرد صاحب دل ، صاحب خون و شرافت ، لازم است تا جنگ واقعی صورت گیرد . من بهمان دلیل با شما جنگ نخواهم کرد که با زن زشتی هم عشق بازی نمیکنم . شما هیچ جذبه ای ندارید ، شما مرد نیستید ، شما ماشین هستید .

بلا نچلی - (با عذر خواهی) راست راست . راست است . من همیشه همچو مرد کی بوده ام که شما می گوئید . خیلی متأسفم .

سرگیس - به ! ..

بلا نچلی - حالا که خودمانیم شما که فهمیده اید زندگی بازیچه نیست و کاملاً آن را جدی گرفته اید ، دیگر چرا معطلید ! چه چیزی مانع خوشبختی شما دو تاست ؟

رنا - (برمیخیزد) خیلی دلتان شور خوشبختی ما را میزند . عشق تازه او را فراموش کرده اید ؟ لوکارا ؟ او دیگر لازم نیست با شما جنگ کند . باید با رقیبش نیکلا دست و پنجه نرم کند .

سرگیس - رقیب ؟ (در نیمه اطاق بقدم زدن میپردازد)

رنا - نمیدانید که آنها باهم نامزدند ؟

سرگیس - نیکلا ؟ حالا دیگر خریار و معرکه بار کن ! تازه اول بدبختی است .

رنا - (بتلخی) چه حیف شد ؟ نیست ؟ چنین زیبائی ، چنین هوش و ذکاوت ، چنین نجابت و شرافتی زیر دست نو کرد و کاره ای حرام شود . واقعاً سرگیس شما نباید تحمل کنید و چنین چیزی را اجازه بدهید . این خلاف

شان اجل شماست .

سرگیس - (تحمل را از دست میدهد) مار ! عفریته ! (بجلو و عقب میرود و غضبناک است)

بلانچلی - نگاه کن ، سارانوف . شما دارید بدترش میکنید .
رنا - (عصبانی تر میشود) میدانید چه کرده است ، سروان بلانچلی؟
این دختره را مثل جاسوسی برما گماشته است و پپاداش این کار با او عشقبازی میکند .

سرگیس - دروغگو ! غول بی شاخ و دم .
رنا - دروغگو خودت هستی . (با او روبرو میشود) انکار میکنید که او بشما گفته است سروان بلانچلی در اطان من بوده است ؟
سرگیس - نه ! اما ...

رنا - (حرف او را قطع میکند) انکار میکنید که وقتی بشما گفت ، داشتید با او عشقبازی میکردید ؟

سرگیس - نه ! اما من بشما بگویم ...
رنا - (با تحقیر کلام او را قطع میکند) لازم نیست بیش از این بما بگوئید . کافی است . (از او روی بر میگرداند و شاهانه بطرف پنجره میرود)

بلانچلی - (بآرامی سخن میگوید . سرگیس در وضعیت دردناک و مر کباری است . روی نیم تخت فرو رفته و سر حیران خود را بین دو دستش فشار میدهد) من گفتم که خودتان بدترش میکنید سارانوف .

سرگیس - گربه بی چشم و رو !
رنا - (باهیجان بطرف بلانچلی میرود) می شنوید ؛ این مرد بمن

فحش میدهد سروان بلانچلی .

بلانچلی - کار دیگری نمیتواند بکند خانم عزیز. او باید يك طوری از خودش دفاع کند. بیائید. (با لحن بسیار تشویق کننده) دعوا نکنید . دعوا چه فایده دارد ؟

رنا - (نفس زنان روی نیم تخت می نشیند و بعد از کوشش بیهوده ای که برای نشان دادن رنجیدگی خاطر خود میکند ، نرم و خوشخو میشود و بسختی از خنده خودداری میکند)

سرگیس - (بطرف بخاری میرود و پشت بآن میکند) خیلی خوب بلانچلی. حق با شماست که فریب دنیا را بسردی تلقی میکنید .

رنا - (دوستانه به بلانچلی سخن میگوید) یقین دارم که شما ما را يك جفت بچه بزرگ سال میدانید ؛ اینطور نیست ؟

سرگیس - (با تبسم و حشیا نه) همین طور است . همین طور است . تمدن سویسی بما بلغارهای وحشی مثل دایه های دلسوز تر از مادر راه و چاه نشان میدهد .

بلانچلی - (سرخ میشود) بهیچ وجه ! مطمئن باشید . من فقط خیلی خوشوقتم که شما دو تارا آرام کردم . اینها ، اینها ؛ خوش باشید و قضیه را دوستانه حل کنید . این خانم جوان دیگر ، کجاست ؟

رنا - لابد اردپشت در گوش میگیرد .

سرگیس - (چنان میلرزد که گوئی گلوله باو زده اند . با اندوه عمیقی سخن میگوید) ثابت میکنم که ... که بالاخره این تهمت است . (با اطمینان خاطر بطرف در میرود و آن را میگوید . همینکه به بیرون نگاه میکند فریادی از روی غضب میکشد با عجله بطرف راهرو میرود

در حالیکه لوکا را کشان کشان بداخل می‌آورد . وارد میشود و او را وحشیانه
به پشت میز می‌افکند و فریاد می‌زند (بیا بلانچلی خونسر د و منصف ! این
زنی است که پشت در گوش میگرفت . یالا از او پیرس . چرا
معطلی ، پیرس . حقش را کف دستش بگذار .

(لوکا راست می‌ایستد . مغرور و ساکت است)

بلانچلی - (سر تکان میدهد) من نمیتوانم . من خودم یکبار در
عمرم پشت چادری گوش گرفتم ، و قتیکه يك محاکمه نظامی در جریان بود .
قضاوت در این امور تاحدی مربوط بمقتضیات و بررسی اطراف قضیه است .
در آنوقت زندگی من در معرض خطر بود .

لوکا - حالا هم عشق من در معرض خطر بود . من خجالت
نمی‌کشم .

رنا - (با تحقیر) عشق شما ؟ مقصودتان فضولی خودتان است .

لوکا - (با او مواجه میشود و تحقیر او را با علاقه خاصی جواب
میگوید) عشق من ! قویتر از هر چه شما بتوانید احساس کنید . حتی قویتر
از عشق شما نسبت بسرباز شکلاتیتان !

سرگیس - (با سوء ظن فوری بلوکا) یعنی چه ؟ لوکا ؟

لوکا - (وحشیانه) یعنی ...

سرگیس - (کلام او را قطع میکند) آه یادم آمد . شکلات خامدای که
رنا درست کرده بود . چه مقایسه چرند مزخرفی ! دختره ...

(سرگرد پتکوف وارد میشود . پیراهنی بی آستین پوشیده است .)

پتکوف - یکتا پیرهن بودن مرا به بخشید ، آقایان رنا حتماً کسی غیر از
من کت مرا پوشیده است . من قسم می‌خورم . کسی که ترکیش با

من فرق داشته است. کسیکه شانه‌هایش پهن‌تر از من بوده است. تمام آستر کت شکافته است. مادرت دارد آنرا میدوزد. امیدوارم عجله کند. من سرما خواهم خورد. (با دقت بیشتری با آنها نگاه میکند) طوری شده است؟

رنا - نه! (تزدیک بخاری با آرامش خاطر می‌نشیند)

سرگیس - آه، نه! (سر میز مثل اول می‌نشیند)

بلانچلی - (که کاملاً سر جای نشسته است) ابداً! ابداً! خاطرتان آسوده باشد!

پتکوف - (روی نیم‌تخت در جای سابق می‌نشیند) راست است. (لوکا را می‌بیند) چیزی شده است لوکا؟

لوکا - نه آقا!

پتکوف - (راحت میشود) بسیار خوب. (عطسه میکند) برو از

خانم مثل يك بچه آدم کت مرا بگیر. می‌روی؟

نیکلا - با کت وارد میشود (لوکا چنین وانمود میکند که در اطاق

مشغول کاری است. میز کوچک را برمیدارد و تزدیک پنجره می‌گذارد)

رنا - (زود برمی‌خیزد و کت را از نیکلا می‌گیرد) پدر جان

اینهم کت شما. بده بمن نیکلا، تو برو هیزم توی بخاری بریز. (کت را

می‌گیرد و آن را برای سرگرد می‌آورد که برخاسته است تا آنرا بپوشد.

نیکلا بیخاری و آتش‌های افروخته ور میرود)

پتکوف - (به رنا - با محبت او را دست می‌اندازد) آها! داری

خیلی بیدر پیر بیچاره، مهربانی میکنی. زیرا روز اول است که از جنگ

برگشته است؛ نه؟

رنا - (بالحن ملامت بار) چطور چنین حرفی را بمن میتوانید

بزنید، پدر؟

پتکوف - خوب! خوب فقط شوخی کردم. کوچولو بیا مرا ببوس.
(رنا او را می بوسد) حالا کت را بده .

رنا - نه! من بشما کمک میکنم تا آنرا بپوشید. پشتتان را بکنید.
(او پشت میکند و دستها را به پشت میبرد که آستین ها را بپوشد . رنا با چابکی زیاد عکس را از جیب او در می آورد و آن را روی میز جلوی بلا نچلی میاندازد که او هم درست زیر چشمان سرگیس زیر کاغذ ها پنهانش میکند.
سرگیس حیران نگاه میکند و سوء ظن زیادی در او بیدار میشود . رنا به پتکوف کمک میکند تا کت را بپوشد) پدر عزیزم حالا کیفتان کُوک شد ؟

پتکوف - کاملاً ! بیچه جان ! (می نشیند و رنا بجای خود نزدیک بخاری بر میگردد) خوب راستی من چیز مضحکی پیدا کرده ام . یعنی چه؟
(دست در جیب میکند) ده ! عجب ؟ (جیب دیگر را میگردد) خوب میتوانم قسم بخورم . (کیج میشود و جیب بغلی را میگردد) کجاست ؟ (بلند میشود و میگوید) مادرت آن را برداشته است .

رنا - (صورتش گلگون شده است) چی را برداشته است ؟

پتکوف - عکس ترا که پشتش نوشته بودی «رنا سرباز کرم شکلاتیش برسم یاد بود تقدیم میکند» حالا میدانید حتماً کاسه ای زیر نیم کاسه هست.
و من باید ته نوى آنرا در بیاورم . (فریاد میزند) نیکلا!

نیکلا - (بطرف او می آید) بله آقا !

پتکوف - توشکلات خامه ای رنا خانم را صبح خراب کردی ؟

نیکلا - شما از رنا خانم شنیدید که گفتند من خراب کرده‌ام آقا!
پتکوف - میدانم که تو خیلی احمق هستی. راست است که آنرا
 خراب کرده ای؟

نیکلا - من یقین دارم که رنا خانم نمیتواند چیزی بگوید که راست
 نباشد، آقا!

پتکوف - مطمئن هستی؟ اما من مطمئن نیستم. (رو بدیگران
 میکند) بیائید. شما فکر می کنید من نمی فهمم. (بطرف سرگیس میرود
 و بشانه او میزند) سرگیس، تو سرباز کرم شکلاتی هستی؟ نیستی؟
سرگیس - (تعجب میکند) من؟ سرباز کرم شکلاتی هستم؟
 یقیناً نه!

پتکوف - نه؟ (بآنها مینگرد. همه جدی و مطمئن هستند)
 مقصودتان این است که بمن بگوئید رنا اینطور چیزها را برای مردهای
 دیگر میفرستد؟

سرگیس - (بطور مبهم) پتکوف، آدمهای دنیا آنقدرها که ما
 فکر میکردیم صاف و صادق نیستند.

بلانچلی - (برمیخیزد) راست است سرگرد! من سرباز کرم
 شکلاتیم (سرگیس و پتکوف بیک اندازه متعجب میشوند) این خانم محترم
 و جوان زندگی مرا بانان خامه‌ای و شکلات نجات داد، وقتی از گرسنگی
 نزدیک بود بمیرم. هنوزمزه آنها زیر دندانم است. دوست ناکام من «ستولز»
 برای شما قضیه را در «پیرت» نقل کرد. آن مرد فراری من بودم و...

پتکوف - شما! (بیاد می‌آورد) سرگیس یاد است وقتی صبح
 ما را جعبه باین موضوع حرف میزدیم این دوزن چقدر جانماز آب کشیدند.

(سرکیس تبسم تلخی میکند . پتکوف با خشونت متوجه رنا میشود) تو دختر خوبی هستی ؟ نه ؟

رنا - (بتلخی) سرگرد سارانوف عقیده خود را تغییر داده است . و وقتی من انها را بشت عکس نوشتم نمیدانستم سروان بلانچلی زن دارد .

بلانچلی - (بامخالفت شدید) من زنم کجا بود ؟

رنا - (باغم عمیق) شما گفتید که متأهل هستید .

بلانچلی - من نگفتم . واقعاً من نگفتم . من هرگز در عمرم عروسی نکرده ام .

پتکوف - (رنجیده خاطر میشود) اگر حمل برپرجانگی نمیکنی ممکن است لطفاً بگوئی به بینم نامزد کدام يك از آقایان هستی ؟

رنا - نامزدهیچکدامشان نیستم . این خانم جوان (لوکا رامعرفی میکند که با غرور تمام بهمه مینگرد) موضوع محبت آینده سرگرد سارانوف هستند .

پتکوف - لوکا ؟ سرکیس دیوانه شده ای ؟ چی ؟ این دختر نامزد نیکلاست .

نیکلا - معذرت میخواهم . اشتباه شده است . لوکا نامزد من نیست .

پتکوف - نامزد تو نیست احمق ؟ چرا ؟ تو ۲۵ لوا در روز نامزدیت گرفتی و رنا خانم آن سنجاق درخشان را بلو کا بخشید .

نیکلا - (با اشتیاقی سرد شده) ما آنرا بهم زدیم ، آقا . اما من فقط برای اینکه لوکا سروسامانی پیدا کند بکسی نگفتم . او دماغش خیلی باددارد . و من بنظر اونو کر وفاداری بیشتر نیستم . من قصد دارم همان طور

که میدانید بعدها دکانی در صوفیه باز کنم و البته اگر لوکا با بزرگان وصلت کند مشتری من خواهد شد و توصیه مرا باین و آن خواهد کرد. (با آرامش کامل بیرون میرود و همه با تعجب به پشت سر او مینگرند)

پتکوف - (سکوت را درهم میشکند) خوب ... من ... ه ...

سرگیس -- این یا بزرگترین شجاعت‌ها، یا منفورترین پستی‌ها است! کدام یکی است بلانچلی ؟

بلانچلی - اهمیت نده. می‌خواهد پستی باشد می‌خواهد شجاعت! نیکلا لایق‌ترین مردانی است که من در بلغارستان دیده‌ام. من او را مدیر يك مهمانخانه میکنم ، اگر بتواند فرانسه و آلمانی خوب حرف بزند .

لوکا - (یکباره بسرگیس رو میکند و سخن میگوید) همه کس اینجا بمن دهن کجی میکند، و شما باعث آن شده‌اید. باید از من معذرت بخواهید. (سرگیس مثل ساعتی که شماطه اش را كوك کرده باشند، فوراً بازوانش را می‌بندد)

بلانچلی - (قبل از اینکه او بتواند سخن گوید) فایده ندارد . او هرگز عذرخواهی نمیکند !

لوکا - از شما که دشمن ورقیش هستید عذر نمی‌خواهد. اما در برابر من که يك کلفت بیچاره هستم از عذرخواهی امتناع نخواهد کرد .

سرگیس - (خوشش می‌آید) راست است. (زنانوهایش را باشاهانه ترین وضعی خم میکند) مرا ببخش !

لوکا - من شما را می‌بخشم. (با شرمساری دستش را دراز میکند و سرگیس آنرا میبوسد) این برخورد مرا نامزد وزن شما میکند.

سرگیس - (از جا میپرد) آه ، من یادم نبود .

لوکا - (بسردی) اگر میل ندارید میتوانید پس بگیرید.
سرگیس - پس بگیرم؟ هرگز! شما متعلق بمن هستید. (بازوانش را حمایل او میکند. کاترین وارد میشود و لوکا را در آغوش سرگیس میبیند و بقیه را در حیرت کامل مشاهده میکند)

کاترین - یعنی چه؟ (سرگیس لوکا را ول میکند)
پتکوف - خوب عزیزم ظاهراً سرگیس میخواهد بجای رنا با لوکا عروسی کند. (کاترین میخواهد با او حمله کند. پتکوف او را متوقف میسازد و میگوید) تقصیر را سرمن نیانداز، من هیچ کاری نمیدانم بکنم. (بطرف بخاری میرود.)

کاترین - بالو کا عروسی میکند؟ سرگیس تو بما قبول دادی!
سرگیس - (بازوانش را می بندد) هیچ چیز مرا مجبور نمیکند.
بالانچلی - (از این حاضر جوابی خوشش آمده است) سارا نوف دستت را بمن بده، تبریک عرض میکنم. افکار قهرمانی تو آخرش صورت عمل بخود گرفت. (به لوکا) خانم عزیز بهترین آرزوهای يك مرد آزاد میخواه را بپذیرید. (دست لوکا را میبوسد - در حالیکه رنا با آخرین حد غضب رسیده است. و بجای خود باز میگردد)

کاترین - لوکا، تو پشت سرما چیزهائی گفته ای. دو بهم زنی کرده ای.

لوکا - برای رنا که بد نشد.

کاترین - (با تکبر) رنا؟ (رنا نیز بهمان اندازه از اینکه او را باسم صدا کرده عصبانی است)

لوکا - من حق دارم او را رنا بنامم. همانطور که او مرا لوکا

صدا میکند . من بسر کرد سارا نوف گفتم که رنا اگر مرد سویی بر گردد
هرگز با او عروسی نخواهد کرد ...

بلانچلی - (برمیخیزد . بی نهایت متعجب شده است) ها ؟ چطور؟

لوسا - (برنا رو میکند) من فکر میکردم شما دلتان بیشتر برای
او رفته است تا برای سرگیس . شما بهتر میدانید که من حق داشتم .

بلانچلی - چه مزخرف میگوئی ؟ مطمئن باشید سرگرد عزیزم ،
خانم عزیز من ، این خانم محترم جوان بسادگی مرا از مرگ نجات داد .
همین! او هرگز بقدر يك پول هم سیاه برای من تره خورد نکرده است .
خوب حق هم دارد . خدا خودش بداد دل من برسد . این من ، این هم این خانم
جوان . او پولدار ، جوان و قشنگ است . فکرش پر از عشقهای ملك خورشیدی
و ملك جمشیدی و پسر شاه پریان و داستانهای پهلوانی و بزب بهادری است . اما من يك
مرد عادی ، يك سر باز سویی هستم که بعد از ۱۵ سال زندگی در سر باز خانه ها
و دیدن معرکه ها و جنگ ها بسختی می توانم يك زنندگی عالی را تشخیص بدهم .
يك مرد بیسرو سامان ، مردیکه تمام فرصت های خوب زندگی را بخاطر
هوسهای عاشقانه ضایع کرده است . يك مرد ...

سرگیس - (وحشت زده ، مثل اینکه سوزنی باو فرو کرده اند سخن
بلانچلی را با حیرت کامل قطع میکند) چی؟ چطور بلانچلی؟ گفتی چه چیزی
فرصتهای خوب ترا در زندگی ضایع کرده است ؟

بلانچلی - (با غرور) هوسهای عاشقانه ! وقتی بچه بودم دوبار از
خانه فرار کردم . بجای اینکه داخل کسب و کار پدرم شوم در خدمت نظام
داخل شدم . از مهتابی این خانه بالا آمدم در حالیکه هر مرد با فکری توی

هر سوراخی که دم دستش بود میتوانست فرو برود . بی اراده بسمت اینخانه
بر گشتم تا یکدفعه دیگر این خانم جوان را به بینم، درحالیکه هر مردی بسن
و سال من کت را بوسیله دیگری پس میفرستاد !

پتکوف - کت من!

بلانچلی - بله همان کت را میگویم . کت را پس میفرستاد و
بیسروصدا سایه خود را کم میکرد . شما فکر میکنید من آدمی هستم که
دختر جوانی عاشقم شود؟ خوب، بسن مانگاه کنید . من ۳۴ ساله ام و خانم
جوان گیرم تازه هفده سالش تمام شده باشد. (این اظهار، باعث ظهور احساسات
خاصی میشود. بقیه روی میگردانند و بهم مینگرند . او با بیگناهی خاص
بسخن ادامه میدهد) ماجرائی که مرا به پیشواز مرگ برد و بر گردانید
برای او فقط بازی شاگرد مدرسه ها بود . قصه نان خامه ای و بازی
قایم موشك بود ! اینهم دلیلش . (عکس را از روی میز بر میدارد) حالا از
شما میپرسم . زنی که قضیه ای را جدی میگیرد اینطور چیزی میفرستد و
روی آن مینویسد « رنا بسر باز کرم شکلاتیش برسم یاد بود تقدیم میکند؟ »
(عکس را پیروزمندانه نشان میدهد . گوئی میخواهد امکان کوچکترین
اشباهی را مرتفع کند .)

پتکوف - من عقب این میگشتم . بدجنس چطور اینحا آمده است.
(از کنار بخاری میآید که بآن بنگرد و روی نیم تخت می نشیند)

بلانچلی - (بارضایت خاطر برنا مینگرد) امیدوارم خانم محترم
تمام کارها را درست کرده باشم .

رنا - (بطرف میز میرود تا با او روبرو شود) من کاملاً با توضیحات
شما موافقم . شما هم آدم احساساتی احمقی هستید . (بلانچلی بی اینکه سخن

بگوید عقب میرود) دفعه دیگر امیدوارم فرق بین یکدختر مدرسه ۱۷ ساله و یک زن ۲۳ ساله را بفهمید.

بلانچلی - (کیج وویج) ۲۳!

(رنا عکس را با تحقیر از دست او میگیرد، آنرا پاره میکند و تکه هایش را بصورت او پرتاب میکند و بجای خود برمیگردد)

سرگیس - (از شکست رقیبش احساس مسرت میکند) بلانچلی آخرین اعتقاد من سلب شد. همه عقل و دانش شما هم مثل همه چیز دیگر الکی است. شما حتی عقالتان از من هم کمتر است.

بلانچلی - (متفکرانه) ۲۳! ۲۳ (او ملاحظه میکند) هه! (بعجله تصمیم میگیرد و بطرف صاحبخانه میآید) در این صورت سرگرد پتکوف تمنایمکنم اجازه دهید رسماً پیشنهاد کنم که دست دخترتان را بجای سرگرد سارانوف که منصرف شده، بمن بدهید.

رنا - جرئت دارید!

بلانچلی - اگر شما ۲۳ ساله باشید پس چیزهائی را که بعد از ظهر بمن گفتید جدی میگیرم.

کاترین - (با ادب ولی مغرور) من نمیدانم آیا شما از منزلت دختر من یا مقام سرگرد سارانوف که میخواهید جای او را بگیرید مطلعید یا نه؟ پتکوف ها و سارانوف ها متمولترین و مهمترین فامیلهای این کشور هستند. موقعیت ماحتی تاریخی است. ما میتوانیم تا ۲۰ سال بعقب برگردیم و گذشته خود را نشان دهیم.

پتکوف - این را اهمیت نده کاترین. (به بلانچلی) بلانچلی، اگر موضوع فقط سرمقام بود ما خیلی خوشحال بودیم. اما این را اهمیت نده.

میدانید رناعات بعمارت راحت وزندگی خوش کرده است . سرگیس ۲۰ تا اسب دارد .

بلانچلی - آخر کی ۲۰ تا اسب رامیخواهد. ما که نمیخواهیم میدان مال فروشها باز کنیم .

کاترین - (بسختی) دختر من آقا، عادت بیک اصطبل درجه اول دارد .

رنا - هیس مامان! داری مرا عصبانی میکنی.

بلانچلی - خوب اگر اشکال سر عمارت و خانه است پس بیائید. (محکم بمیز میکوبد و کاغذهائی را که از پاکت آبی در آورده است، در دست میگیرد و سرگیس رو میکند) چند تا اسب گفتید ؟

سرگیس - ۲۰ تا جناب خان!

بلانچلی - من ۲۰۰ تا اسب دارم. (همه تعجب میکنند) چند تا درشکه؟ کالسکه؟

سرگیس - سه تا.

بلانچلی - من ۷۰ تا دارم. ۲۴ تای آنها ۱۲ نفر هستند که دو نفر روی صندوقش می نشینند، بی اینکه کالسکه چسبی و راهنما را حساب کنیم. چند تا رومیزی دارید ؟

سرگیس - حساب این چیرهای مزخرف دستم نیست .

بلانچلی - ۴۰۰۰ تا دارید ؟

سرگیس - نه.

بلانچلی - من دارم . من ۹۶۰۰ جفت ملافه و پتو دارم . ۲۴۰۰ تا لحاف پرفرو دارم . ۱۰ هزار چنگال و کارد دارم . و بهمان اندازه هم قاشق

دسرخوری دارم. ۶۰۰ تا نو کردارم، شش عمارت با شکوه دارم. دو تا اصطبل دارم. يك باغ چای و يك خانه شخصی دارم. ۴۰ تا مدال برای خدمات مشخص و مهم گرفته ام. درجه من درجه يك افسر، و مقام من مقام يك آفاست. و سه زبان را مثل زبان مادری ام حرف میزنم. در تمام بلغارستان مردی را بمن نشان بدهید که بتواند اینهمه چیز پیشکش کند.

پتکوف - (با تعجب بچکانه) آیا شما امپراطور سوئیس هستید؟
بلانچلی - درجه من بالاتر از امپراطور سوئیس است. من يك همشهری آزاد هستم.

کاترین - پس سروان بلانچلی، حالا که مورد انتخاب دختر من قرار گرفته اید....

رنا - (با مخالفت) اینطور نیست.

کاترین - (بی توجه باو) من سر راه سعادت او نخواهم ایستاد و مانع خوشی او نخواهم شد. (پتکوف میخواهد که صحبت کند) این عقیده سرگرد پتکوف هم هست.

پتکوف - آه من فقط خیلی خوشحال خواهم شد. ۲۰۰ تا اسب اوهوری ...

سرگیس - خانم چه میگویند؟

رنا - (تظاهر بحزن میکند) خانم میگوید کالسکه ها و رومیزی هایش برای خودش. من اینجا جنس حراجی نیستم که هر که پول بیشتری داد باو فروخته شوم. (باو پشت میکند)

بلانچلی - من این جواب را قبول ندارم. من مثل يك فراری، يك گدا، يك مرد نیمه مرده از کرسنگی خود را بشما نشان دادم. مرا

پذیرفتید . دستتان را دادید که ببوسم . تختخواستان را دادید که در آن
بنوابم و اطاقتان پناهگاه من واقع شد .

رنا - من اینها را بامپراطور سویس ندادم .

بلانچلی - منم همین را میگویم . (شانه او را میگیرد و او را
برمیگرداند تا رو بروی او قرار گیرد) حالا بگوئید اینها را بکه دادید؟

رنا - (با تبسم محجوبی تسلیم میشود) به سرباز کرم شکلاتیم!

بلانچلی - (با خنده مسرت آمیز يك پسر کوچولو) همین کافی
است . متشکرم . (بساعتش نگاه میکند و) کارهایش یادش میافتد (وقت
گذشته است سر کرد . آن هنگ ها را چنان مرتب کرده ایم که یقیناً از
شما خواهش خواهند کرد از شر پیاده نظام قسمت « تیموک » هم راحتشان
کنید . آنها را از راه لوم پالانکا Lom Palanka بفرستید . سارا نوف تروسی
نکن تا من برگردم . من درست سر ساعت روز سه شنبه ، دو هفته دیگر اینجا
خواهم بود . خانمهای محترم (پاهایش را میچسباند) خدا حافظ . (تعظیم
نظامی میکند و خارج میشود)

سرگینس - چه مردی ! عجب مردی !

پرده می افتد



پایان

بها: ۳۰ ریال